

- المَوْجَر (أ ج ر):** ۱. مف - اجاره شده. مؤ: مَوْجَرَة. ۲. «سفينة أو طائفة مَوْجَرَة»: کشتی یا هواپیمای اجاره‌ای، چارتر (المو). Chartered (E)
- المَوْجَل (أ ج ل):** ۱. مف - اجَل. ۲. به تأخیر افتاده، به عقب انداخته. ۳. مهلت دار شده، به وقتی دیگر موکول شده، دارای مدت معین. ۴. آنگیر، برکه.
- المَأْجُور (أ ج ر):** ۱. مف، مزدور، اجیر. ۲. سرباز مزدور و جیره‌خوار - مَزْتَرِق.
- المِشْخَر (أ خ ر):** (از درختان): درختی که بار آن تا آخر فصل بماند و نارس نریزد. ج: مَأْخِر.
- المَوْخِر (أ خ ر):** انتها، پایان، دنباله. - أَخْرَ.
- المَأْخَذُ:** ۱. شیوه، راه، طرز، طور. ۲. جا یا هنگام یا شیوه گرفتن چیزی. ج: مَأْخَذ. ۳. «مَأْخَذُ الطير أو اللؤلؤ»: جاهایی که در آنها پرند یا مروارید صید کنند. ۴. «المَأْخَذُ»: منابع تحقیق و پژوهش، مراجع مطالعه.
- مَوْخِرُ الْعَيْنِ و مَوْخِرُهَا:** گوشه چشم که به طرف شقیقه است (این کلمه فقط برای چشم بکار می‌رود) «نَظَرَ إِلَيْهِ بِمَوْخِرِ عَيْنِهِ»: با گوشه چشمش به او نگریست.
- مَأْدٌ مَأْدًا النَّبَاتُ:** گیاه راسیراب و شاداب و جنبان و بالنده کرد.
- مَأْدٌ مَأْدًا مَوْودًا:** ۱. النبات أو الشجر: گیاه یا درخت سیراب و شاداب و جنبان و بالنده شد. ۲. خوشگذران و تناسان و نرمخوی شد، نازپرورده و لطیف شد.
- المَأْدُ:** ۱. مصد مأد. ۲. هر چیز نرم و لطیف و ملایم [رَجُلٌ مَأْدٌ أَوْ غَضٌّ مَأْدٌ]: شخص لطیف‌اندام یا شاخه نرم و ترد. ج: مئاد (مأد).
- المَأْدَبَةُ و المَأْدَبَةُ:** خوراکی که برای میهمانان آماده کنند، مهمانی. ج: مأدب.
- المَأْدَةُ:** ۱. مصدر مژه از مأد. ۲. مؤنث مأد. ج: مئاد (مأد).
- المَأْدُور:** فتق دار، مبتلا به بیماری فتق. ج: مَأْدِير.
- المَوْدُن (أ ذ ن):** آن که مردم را به نماز فرا خواند، اذان‌گوی، مؤذن. - أَدَّن.
- المِثْدَنَة (أ ذ ن):** جای اذان گفتن، گلدسته مسجد. ج: مَأْدِن.
- المَأْدُون:** ۱. مف (از اذن) اجازه گرفته، اذن یافته. ۲. آن که مدرکی دانشگاهی به دست آورده باشد، دارای گواهینامه دانشگاهی، لیسانسیه. ۳. آن که برای مسلمانان صیغه عقد ازدواج جاری کند، عاقد محضر دار، سردفتر ازدواج و طلاق.
- المَأْدُونِيَّة:** اجازه‌نامه، پروانه، جواز.
- المَوْذِي و مَوْذِي (أ ذ ي):** ۱. فسا - اذی، آزارنده. ۲. موذی، زیانبخش، مضر.
- مَأَزٌ مَأَزًا الْبَيْقَاءُ:** ۱. مشک را فراخ و سست گرداند. ۲. - الإيئة: ظرف را پُر کرد.
- مَأَزٌ مَأَزًا مَوْورًا بَيْنَ الْقَوْمِ:** میان آن قوم فساد برانگیخت و آنان را بر ضد هم شوراند.
- مَيْزٌ مَأَزًا:** ۱. علیه: بر دشمنی وی دل بست و مصمم شد. ۲. - الجرح: زخم بدتر شد، گسترده‌تر و عمیق‌تر شد.
- المَيْزُ:** ۱. تباهکار، فتنه‌انگیز، مفسد. ۲. «أَمْرٌ مَيْزٌ»: کاری سخت و دشوار.
- المَيْزُ:** ۱. ج: مَيْزَة. ۲. مفسد، تباهکار.
- المِشْرَان (م أ ر):** لانه یا پناه‌جای جانوران وحشی. ج: مَازِن و مِيارِن.
- المَأْرَب و المَأْرَبَةُ:** ۱. حاجت، نیاز. ۲. آرزو. ج: مَأْرَب.
- المِشْرَة:** ۱. دشمنی. ۲. سخن‌چینی. ۳. انتقام، کینه‌جویی. ج: مِشْر.
- المِشْرَج:** فتنه‌انگیز، به لحاظ آنکه وسیله فتنه‌انگیزی است. - أَرْجَ.
- المُؤْرَب:** از آرب ایزاباً: چیره‌شونده، پیروزمند.
- المُؤْرَج (أ ر خ):** ۱. فسا - أَرْج. ۲. تاریخ‌نگار. ۳. تاریخ‌شناس، تاریخ‌دان، عالم تاریخ.
- المَأْرَضَة:** لانه موربانه در روی زمین یا زیر زمین.
- المُؤْرَق (أ ر ق):** بیدار و شب‌زنده‌دار. بی‌خواب. - أَرْقَ.
- المُؤْرَقَة (مَأْرَقَة):** جای پرورش (أرنب) خرگوش

- (المو).
المأزوق: یرقان گرفته، مبتلا به بیماری یرقان.
المیزاب ف معد: ع میزاب. ج: مأزب.
المیزار و المیزر (أ ز ر): ۱ پوشاک، پوشش، جامه. ۲ پیش‌بند، لنگ. «شدذت لهذا الأمر - ی»: برای این کار دامن به کمر زدم، همت بر آن بستم. ج: مأزر.
المأزق (أ ز ق): ۱ جایی تنگ که در آن نبرد کنند. ۲ رزمگاه. ۳ جایگاه تنگ، تنگنا. ج: مأزق.
المأزم (أ ز م): ۱ راه تنگ و باریک میان دو کوه، دژه تنگ. ۲ رزمگاه. ج: مأزم.
المأزؤ: رنج‌دیده و آزرده از محنت بیماری. ع الأز و أزا.
مأسأ مأسأ ۱ الجرح: زخم فراخ و گسترده شد. ۲ - بین القوم: میان آن قوم فتنه و فساد برانگیخت. ۳ - علیه: بر او خشم گرفت. ۴ - الجلد: پوست را در دباغی مالید.
مئیس مأسأ ۱ الجرح: زخم گسترده و فراخ شد. ۲ - علیه: بر او خشمگین شد چنان‌خشمی که به خود وی زیان می‌زد.
المأس: ۱ - مصدر مأس و مئیس. ۲ نصیحت‌ناپذیر، پندناپذیر.
المؤس ج: مؤوس.
المأساة (أ س ی): ۱ مصیبت، بدبختی، فاجعه. ۲ نمایش غم‌انگیز، یا هراس‌آور، تراژدی. ج: مأس.
المؤسب: جای پُرگیاه. ع آسب.
المأسدة (أ س د): جایی که در آن شیر (درنده) بسیار باشد، جایگاه شیران. ج: مأسد.
المؤتیس (أ س س): ۱ فا - آسس. ۲ [قانون]: بنیانگذار، بانی، مؤسس.
المؤسسة (أ س س): جمعیت یا بنیاد و شرکتی که با هدفهای اجتماعی یا اقتصادی یا اخلاقی یا نیکوکاری یا علمی و جز آن سازمان یافته باشد، مؤسسه، بنگاه، تجارتخانه، انجمن.
المأسور (أ س ر): ۱ مف. ۲ اسیر، بندی، زندانی ع
- سجین و مسجون. ۳ فریفته، دل‌داده، شیفته، مفتون (المو).
المأسو (أ س و) ۱ شریک غم و بدبختی، غمگسار. ۲ پزشک، طبیب. ع آسی.
المیشار (أ ش ر): ۱ زائده ناخن‌گونه‌ای بر سر دم‌ملخ. نامهای دیگرش أشرة و آشراست. ۲ ازه، نام دیگرش میشار است. ج: مآشیر.
المؤشیر (أ ش ر): ۱ فا - أشر. ۲ «الأنشعار»: تعیین‌کننده نرخها، نرخ‌بند، نرخ‌گذار. ۳ نمودار نرخها، نرخ‌نما، جدول قیمتها. ۴ «كُلْفَةُ المَعِيشَةِ» نمودار هزینه زندگی (المو).
المستفاق (أ ف ق): دوربین مخصوص زیردریایی. پریسکوپ، پیرابین، افق‌نگر. Priscope (E) ج: مآفیق.
المستفقر (أ ف ر): ۱ پیشخدمت چالاک در خدمتگزاری، مستخدم تر و فزز. ۲ جهنده و تیزتک. ج: مآفر.
مئق مآقأ: از شدت خشم یا بغض نزدیک بود گریه کند. ۲ - الصبئ: کودک حق‌گریه کرد.
المأق ۱ [تشریح]: گوشه چشم که پیوسته به بینی است و اشک از آنجا به درون بینی می‌رود. ۲ شدت گریه، حق‌گریستن. ج: مآق و أمآق و أمآق و مواق. لغتی است در موق ع موق.
المأقة ۱ گریه کردن. ۲ حق‌زدن از گریه یا خشم شدید.
المأقة: ۱ گریه. ۲ حق‌زدن از گریه یا خشم. ۳ شدت خشم. ۴ غیرت، حمیت. ۵ عزت نفس، زیر بار ننگ نرفتن.
المؤقت (وق ت): ۱ مف. ۲ گذرا، عابر، زائل‌شونده. ۳ زمان‌دار، موقت. ۴ انتقالی، مرحله‌ای، وقت‌به‌وقت. مؤ: مؤقتة. ۵ «حکومة مؤقتة»: دولت موقت، دولتی که در تحولات سیاسی و اجتماعی عملاً زمام امور کشوری را در دست می‌گیرد و امنیت را حفظ می‌کند تا در فرصتی مناسب دولتی برپایه قانون اساسی و رأی مردم روی کار آید.

المِثْلَق (أ ل ق) ۱. سرخ‌رنگ. ۲. دیوانه. ۳. گول، احمق. ج: مألِق.

المِثْل (أ ل ل): ۱. شاخی که اعراب در جاهلیت بر سر چوب نیزه می‌گذاشتند و بجای سرنیزه و سنان کار می‌کرد. ۲. «الرَّجُلُ»: مردی که آبروی مردم را لگه‌دار کند. ج: مأل.

المُؤَلِّف (أ ل ف): ۱. مف. ۲. ألف. کتاب، نوشته. ج: مؤلِّفات.

المُؤَلِّف (أ ل ف): ۱. فا. ۲. ألف. تألیف‌کننده و گردآورنده و نویسنده کتاب، مؤلف.

المُؤَلِّل: ۱. آلی، (منسوب به آله، ابزاری) ماشینی، موتور، موتوریزه، اتوماتیکی. مؤ: مؤلِّلة. ۲. قوآت مؤلِّلة: نیروهای موتوریزه نظامی (المو).

المُؤَلِّم: ۱. آلم: دردناک، دردآور. ۲. آلم: کم‌خرد. ۳. دیوانه.

المَأْتُوف (أ ل ف): ۱. مف. ۲. أنس و أفت داده شده، معتاد، مانوس.

المَأْتُوق (أ ل ق): ۱. مف. ۲. دیوانه.

مَأْمَأُ الخُرُوفُ: بزه آواز داد، بَع بَع کرد.

المِثْمَر (أ م ر): مشورت، رایزنی.

المَأْمَل (أ م ل): ۱. امید. ۲. آنچه بتوان بدان امید بست، مایه امید، چیز مورد آرزو.

المِثْم (أ م م): ۱. راهنما، دلیل. ۲. مردی که بدون راهنما آهنگ شهرهای ناشناخته کند.

المُؤَمِّل (أ م ل): ۱. مف. ۲. أمِّل. آرزوشده، مطلوب، امید بدان بسته شده.

المُؤَمِّم (أ م م): ۱. مف. ۲. أمِّم. ملی شده، (به ائت و اگذار شده)*

Nationalizes (E)

المُؤَمِّم (أ م م): ۱. فا. ۲. أمِّم. ملی‌کننده اموال و

المِثْکَال (أ ک ل): چمچه، قاشق. ج: مآکِیل.

المُؤَكِّسَج (أ ک س ج) مع: ۱. مف. ۲. أكْسَج. ترکیب شده با اکسیژن (المو).

Oxygenated (E)

المُؤَكِّسَج (أ ک س ج) مع: ۱. فا. ۲. أكْسَج. ۲. اکسیژن‌دارکننده، اکسیژنه‌کننده (المو).

Oxygenator, Oxygenating (E)

المُؤَكِّسَد (أ ک س د) مع: ۱. مف. ۲. أكْسَد. ترکیب شده با اکسیژن، آکسیده، فلز زنگ‌زده.

المُؤَكِّسِد (أ ک س د): ۱. فا. ۲. أكْسَد. عامل اکسیده کردن، آکسیدکننده.

Oxidizer, Oxidant (E)

المَأْكَل (أ ک ل): ۱. مص. اكل. ۲. خوردن. ۳. کسب و کار، کسب درآمد. ۴. محل کسب. ج: مآکِیل.

المَأْكَلَة (أ ک ل): ۱. خوردنی، خوراکی، خواربار. ۲. هر چیز از آن سودی حاصل شود، سودمند. ج: مآکِیل.

المِثْکَلَة (أ ک ل): ۱. هرچه در آن چیزی بخورند چون کاسه و بشقاب و دیگر ظرفها. ۲. پیاله. ج: مآکِیل.

المُؤَكِّد (أ ک د): ۱. مف. ۲. اكد. استوار، محکم، پایدار.

المُؤَكِّد (أ ک د): ۱. فا. ۲. اكد. ثابت‌کننده، پایدارکننده، قوام‌بخش.

المَأْكُول (أ ک ل): خوردنی، خوراکی، غذا. ج: مآکِیل.

مِثْل ۲ مَأْلَا: پس از تنگدستی مالدار و ثروتمند شد.

مَأْل ۲ مُوَوَلَّة و مَأَلَّة: ۱. تنومند و چاق بود، یا فربه شد. ۲. دجاء أمر ما - له مَأْلَا أو ما - مَأَلَّة: ناآگاهانه و غیر منتظره کاری برای او پیش آمد، غافلگیر شد.

مِثْل ۲ مُوَوَلَّة و مَأَلَّة: تنومند و چاق بود، یا فربه شد.

مُؤَل ۲ مُوَوَلَّة و مَأَلَّة: تنومند و چاق بود، یا شد.

المَأْل: ۱. فربه، سبتر، تنومند. ۲. پناهگاه.

المِثْلَة (أ ل و): پارچه‌ای که زن نوحه‌سرا به دست گیرد. ج: مأل.

المِثْلَب (أ ل ب): تند، سریع، شتابان.

المَأَلَة: ۱. باغ و گلزار. ۲. آسیاب. ج: مئال، (مأل).

المَأْنَف (أ ل ف): جایی که انسان بدان خوی گرفته باشد. ج: مألِف.

* ولی درحقیقت باید گفت دولتی شده، زیرا مؤسسه‌ای بزرگ چون بانکها و شرکتهای بیمه و مانند آنها از مالکان خصوصی گرفته و مصادره می‌شود و به مالکیت و کارگزاری دولت درمی‌آید (مؤلف).

- سرمایه‌ها و شرکتها و مانند آنها ← مۆم و پابریگ آن (المو).
المۆن (أ م ن): ۱. مَف ← اَمَّن. ۲. بیمه‌شده. ۳. تأمین‌شده و فراهم آمده. ۴. در دسترس قرار داده شده. ۵. به تحقق پیوسته.
المۆنن (أ م ن): ۱. فَا ← اَمَّن. ۲. بیمه‌گذار.
المأمّن: جای آمن، پناهگاه. ج: مأمین.
المسؤمِن (أ م ن): ۱. فَا ← اَمَّن. ۲. باوردارنده، تصدیق‌کننده. ۳. دارای اعتقاد استوار، با ایمان به خدا و پیامبر و وحی. ج: مؤمِنُون.
المأمور (أ م ر): ۱. مَف. ۲. خادم، خدمتگزار. ۳. کارمند. ۴. نماینده، عامل، کمیسیونر، کارگزار. Commissioner (E) ۵. مَسَّ التَّسْجِيلِ: ثبت‌کننده، ثببات، مأمور صدور شناسنامه و دیگر اسناد سجلی یا مَسْجَل. ۶. مَسَّ تَفْلِيسِيَّةً: مأمور اداره امور ورشکستگی. ۷. مَسَّ تَصْفِيَّةً: مأمور تصفیه امور ورشکسته. ۸. مَسَّ شَرْطِيَّةً: مأمور شهربانی، پلیس. ۹. مَسَّ صَرْفٍ أَوْ قَبْضٍ: مأمور وصول، تحصیلدار.
مَأْنٌ مَأْنًا ۱. ۵. خواربار (مؤونة) او را به عهده گرفت، به او خواربار رساند. ۲. ه ← از او پرهیز کرد و ترسید. ۳. ه: بر تهیگاه یا ناف او زد.
المأمورية (أ م ر): وظیفه، تکلیف اداری. مسئولیت و اگذار شده به شخص.
المأن: ۱. مص. ۲. چوبی که بر سر آن آهنی است و با آن زمین را شیار کنند. ج: میثان (میان).
المؤن (مئن): ج: ۱. مؤنة (مئنة) و ۲. مؤونة.
المیثنات: زنی که همواره دختر زاید. بسیار دخترزای. ← المؤنث ← آنت.
المیثناف (أ ن ف): آن که در آغاز روز راه‌پیمایی کند.
المأنة: ناف و پیرامون آن. ج: میثان (میان).
المؤنة (مئنة) (م أ ن): روزی، خوراک، خواربار. ج: مؤن (مئن) ← مؤونة.
المؤنث: زنی که دختر می‌زاید. دخترزای. ← آنت ← المئثات.
- المؤیسات** (أ ن س): جنگ‌افزارها، اسلحه.
المؤنق ← اَمَّنَق: خوشایند و شگفت‌آور.
المئنة (أ ن ن): علامت، نشانه.
المئنة (أ ن ن): ۱. شایسته برای چیزی. ۲. میله‌ای آهنین با چنگکی که با آن از پشت چرخ چاه دلو به سر چاه رسیده را پیش کشند تا خالی کنند. ۳. مکان و جای معین چیزی. ۴. کان و معدن چیزی. ۵. آنچه آدمی را بر چیزی دلالت و راهنمایی کند. ۶. هُوَ مَسَّ لِلخَيْرِ وَ مَغْشَاةً: او محلی است که در وجودش امید خیر و بخشندگی می‌رود.
المؤنث (أ ن ث) ← اُنْث: ۱. زن، زنانه. ۲. مردی که رفتار زنانه داشته باشد. ۳. [صرف]: صیغه و کلمه‌ای که بر مادینه و مؤنث دلالت کند (در برابر مذکر که متعلق به نرینه است)، صیغه مؤنث.
المأهول (أ ه ل): ۱. مَف. ۲. جایی که مردم در آن سکونت یافته باشند، جای آبادان و مسکون.
المأو و مأوی: ج: مأوة.
المأواة: ۱. مص أوی. ۲. پناهگاه. ۳. زمین پست و نشیب. ج: مأوی.
المأوة: زمین پست و نشیب. ج: مأو.
المأورائی و المأورائیة: منسوب به مأوراء، مأوراء طبعی، متافیزیکی، آن جهانی (المو).
Metaphysical (E)
المؤود مَف: گرانبارشده، آن که باری گران بر او نهاده شده ← آد.
المسؤوس: ۱. سخن‌چین، خبرگش. ۲. روزگار فسادانگیز و تباه‌کننده. ج: مؤس.
المؤونة (م أ ن): ۱. سنگینی و سختی. ۲. توشه، روزی، خوراک، خواربار. ۳. شیک پدوین او بلا پ: چک بی‌محل. ج: مؤونات و مؤن (مئن).
المؤوب (أ و ب): ۱. گرد، مدور. ۲. فراهم آمده، جمع شده، گردآمده. مؤ: مؤؤبة. ۳. ریح مؤؤبة: باد وزنده در تمام طول روز تاشب.
المأوی (أ و ی): ۱. پناهگاه. ۲. کسی که به او پناه برند.

۳ مسکن. ۴ - الأیستام: پرورشگاه یتیمان، یتیم‌خانه. ۵ - العَجْزَة: خانه ناتوانان، دار العَجْزَة. ج: مَأْوٍ.

المِثْوِيّ: ۱- منسوب به مائة، صدتایی. ۲- آنچه در هر صد سال رخ دهد. ۳- (در مقیاسها) سیستم صدبخشی، سانتی‌گرادی، (به تعبیر دیگر) سَنْتِيْفِرَادِيّ. ۴- عِيدٌ: جشن صدسالگی، مؤ: مِثْوِيَّة. ۵- ذِکْرِي مِثْوِيَّة: یادبود صدمین سال، Centennial, Centenary, 100Th Anniversary. ۶- نَسْبَةٌ مِثْوِيَّة: نسبت در صدی، پورسانتاز.

مَأْيٌ مَ مَأْيًا (م آ ی): ۱- الشیء: آن چیز را کشید تا گشاد شود. ۲- القوم: شمار آن قوم را با خود به (مأه) صد رساند. ۳- بین القوم: در میان مردم فساد و تباهی ایجاد کرد. ۴- الشجر: درخت برگ برآورد.

مَأْيٌ مَ مَثِيًّا (م آ ی): ۱- الشجر: درخت برگ برآورد. ۲- بین القوم: میان مردم فتنه و فساد افکند. مَأْيٌ مَ مَثِيًّا (م آ ی): الحیوان: آن جانور گزند رساند، آزار داد.

المَثِيْد (أ ی د): ۱- پسر نرم و نازک‌اندام. ۲- گیاه سبز و خرم و شاداب. ج: مِثَاد.

المُؤَيِّد (أ ی د): ۱- کار بزرگ. ۲- بلا، سختی، مصیبت. ج: مَوَائِد و مَأْوِد.

المَثِيْر (أ م ر): کار سخت شترانگیز.

المُؤَيِّمَة (أ ی م): زن مالدار بی‌شوهر.

مِثِيْن ج: مائة و مِثَة.

ما: بر دو نوع است، حرف و اسم.

أَوَّل: انواع «ما»ی حرفیه عبارتند از:

۱- نافیه است و بر سر جمله فعلیه می‌آید «و ما جَعَلْنَا يَنْشُرُ مِنْ قَبْلِكَ الْخُلْدَةَ» (قرآن مجید، ۳۴/۲۱): و پیش از تو برای هیچ انسانی جاودانگی را مقرر نکردیم. یا بر سر جمله اسمیه درمی‌آید و مانند «لَيْسَ» است که اسم را مرفوع و خبر را منصوب می‌سازد و برای عمل کردنش شروطی دارد «ما الشباب عَائِدًا»: جوانی بازگشتنی نیست.

۲- «ما»ی «کافه» است که به «إِنْ» و دیگر حروف مشبّهة بالفعل می‌پیوندد و آن حروف را از عمل باز می‌دارد «إِنَّمَا الدرس مفید»: برآستی که درس خواندن سودمند است. همچنین به حرف جرّ «رَبِّ» می‌پیوندد و آن را از عمل باز می‌دارد «رَبُّمَا هَلْآلَنِي مَوْفَقًا»: چه بسا ایستادن یا موضع گرفتن تو مرا می‌ترساند. همچنین به برخی از افعال و حروف و ظروف می‌پیوندد از قبیل سه فعل: طَال و قَل و كَثُر که نیازی به فاعل ندارد و چون «ما» به آنها پیوندد پس از آنها فعلی درمی‌آید «طالما انتظرتك»: دیر زمانی است که منتظرت هستم. یا پس از اسم دائم الاضافة «بَيْنَ» درمی‌آید «بَيْنَمَا نَحْنُ بِالْأَرَاكِ مَعًا»: هنگامی که ما در «أَرَاكِ» با هم بودیم. یا میان جرو مجرور درمی‌آید «فَبِمَا رَحْمَةٍ مِنَ اللَّهِ لِنْتَ لَهُمْ» (قرآن مجید، ۱۵۹/۳): پس به چه رحمتی از جانب خدا برای آنان نرمی کردی.

۳- «ما»ی مصدری است و جمله پس از آن در محل مصدر است «ضاقَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحَّبَتْ» (قرآن مجید، ۱۱۸/۹): زمین با همه پهناوری بر آنان تنگ شد. گاه با «ما»ی مصدری زمان نیز اراده می‌شود که در این صورت بدان «ما»ی مصدری زمانی، گویند و «أوصائي بالزكاة و الصلاة ما دُمْتُ حَيًّا» (قرآن مجید، ۱۱۹/۳۱): و مرا تا زنده‌ام به زکات و نماز سفارش کرد.

دَوَّم: انواع «ما»ی اسمیه عبارتند از:

۱- برای تعجب «ما أَجْمَلَ الطُّفْسِ»: هوا چه قدر لطیف و زیباست! (در این صورت «ما» مبتدا و جمله بعد از آن خبر است.)

۲- برای استفهام و پرسش «ما هو؟»: آن چیست؟ «ما طولهُ»: درازای آن چه قدر است «ما عنده؟»: چه چیز دارد؟ اگر حرف جرّ بر سر این «ما» درآید می‌توان الف آن را حذف کرد و گفت «إلام، بِم، فیم؟»: تا کی، به چه، در چه؟ و گاه میم آن را نیز ساکن کنند. اما اگر با «ذاه» ترکیب شود الف «ما» حذف نمی‌شود و مثلاً گویند «لماذا تبكي؟»: برای چه گریه می‌کنی.

۳- اسم موصول است: «ما عِنْدَكُمْ يَنْفَدُ و ما عِنْدَ اللَّهِ

- باقی (قرآن مجید، ۱۶/۹۶): آنچه شما دارید نابود می‌شود و آنچه نزد خداست باقی‌ماندنی است.
- ۰۴ «ماهی شرطیته جازم دو فعل است «ما تَفَرَّأُ أَفَرَّأُ»: هرچه تو بخوانی من هم می‌خوانم.
- ۰۵ «ماهی ابهام است «رَأَيْتَ رَجُلًا مَاءً»: مردی را دیدم، یکی را دیدم (که نمی‌دانم کیست) «وَقَعْتُ الْجَادِثَةَ يَسْبِبُ مَاءً»: به سببی در این حادثه افتادم. «إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَجِیْ أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا مَاءً» (قرآن مجید، ۲۶/۱۲): خداوند شرم ندارد از آن که هر مثلی بزند. «غَسَلْتَهُ غَسْلًا نِعْمًا»: او را شستم، چه نیکو شستنی (که تقدیر جمله چنین است: غَسَلْتَهُ نِعْمَ الْغَسْلِ).
- ماءٌ مُّ مَوَاءٌ: ۰۱ السَّتْوَرُ: گریه آواز داد، میو میو کرد.
- الماء: ۰۱ آب (اصل آن موه است). ج: میاه و أمواه. ۰۲ «سُ الْعَذْبُ»: آب گوارا، آب شیرین، آب نوشیدنی. ۰۳ «سُ الْمَلْحُ»: آب شور. ۰۴ «سُ الثَّقِيلُ»: آب سنگین که در هضم دشوار است و [فیزیک] آب سنگین در اصطلاح فیزیکی. ۰۵ «سُ الْمَعْدِنِي»: آب معدنی. ۰۶ «سُ الْمَقْطَرُ»: آب مقطر. ۰۷ «سُ الْعَيْسِيَّةُ»: آب سخت کف‌دهنده به صابون (که به سبب وجود املاح بسیار صابون در آن خوب کف نمی‌کند) آب سنگین شوی، آب پُر نمک. ۰۸ «سُ الْيَسِيَّةُ»: آبی که صابون در آن خوب کف می‌کند، آب کم‌نمک، آب شیرین. ۰۹ «سُ الزَّهْرِي»: عرق بهار، عرق گُل. ۱۰ «سُ الْجَنِينِ»: مایعی در زهدان که جنین را فرا گرفته است. ۱۱ «سُ الْوَجْهِ»: آبرو. ۱۲ «سُ الشَّبَابِ»: روشنی چهره و شادابی جوانی، طراوت جوانی. ۱۳ «سُ السَّيْفِ»: برق و درخشندگی شمشیر، آبدادگی تیغ. ۱۴ «سُ اللَّحْمِ»: خون. ۱۵ «سُ الْأَزْرَقِي»: بیماری آب سیاه چشم. ۱۶ «سُ عَيْزَرُ»: آب گل‌آلود. ۱۷ «سُ الْكَلْسِ»، سُ الْجَسِيْرُ»: آب آهک، محلولی دارویی. ۱۸ «سُ الكُولُونِيَا»: ادکلن، عطری است Eau de cologne (F) ۱۹ «سُ مَلِكِيَّةُ» [شیمی]: تیزاب سلطانی Aqua regia (S) ۲۰ «سُ الْوَزْدِ»: گلاب، عرق گُل سرخ. ۲۱ «خَشِيْشَةُ بَ»: گیاه ابری. (E) Waterweed ۲۲ «دَوْلَابُ بَ»: چرخ چاه آبکشی. ۲۳ «كِرَّةٌ بَ»: ورزش واترپولو.
- الماءات (مأنت): هیدرات (المو) Hydrate (E)
 المائت: ۰۱ فا. ۰۲ جاندار در حال مرگ در دم مرگ، محتضر. ۰۳ «مَوْتٌ بَ»: مرگ سخت.
 المائج: ۰۱ فا. ۰۲ آب‌بردارنده با دست. ۰۳ «بَ لغيره»: آن که در برآوردن حاجت دیگری بکوشد. ج: مآخه.
 المائج (م و ج): ۰۱ فا. ۰۲ موجدار، موج‌زننده.
 المائد: ۰۱ فا. ۰۲ کج، خم و غصن بَ: شاخه خمیده. ۰۳ آن که از مستی یا دریازدگی به سرگیجه و تهوع افتد. ۰۴ آدم گیج، منگ. ج: مآذ و میذی.
 مائز ممانزة و مئاراً (مأراً): ۰۱ (م أ ر) ه. ۰۱ بر او فخرفروشی کرد و او را کینه‌ور ساخت. ۰۲ «بَ بَين القوم»: میان آنان فتنه و فساد افکند و آنان را بر ضد هم برانگیخت. ۰۳ «ه في فعليه»: در کارش با او برابری جست، رقابت کرد.
 المائز: ۰۱ فا. ۰۲ مرد کم‌عقل، گول. ج: مئار و مئار و مئار و مازة. مؤ: مائزة ج مؤ: مائرات و موائز. ۰۳ «سَهْمٌ بَ»: نیزه سبک و هدف‌شکاف و گذرنده از میان هدف. ج: موائز.
 المائس: ۰۱ فا. ۰۲ سخن‌چین، خیرکش، فسادافکن، فتنه‌انگیز. ۰۳ متکبر نازان و خرامان رو. ج: مائسة و مؤاس و مؤأس.
 المائع: ۰۱ فا. ۰۲ روان، مایع، آبکی (ضد جامد و بخار). ۰۳ مرد احمق، گول یا زن‌صفت، سُ و ول.
 المائعة: ۰۱ مؤنث مائع. ۰۲ موی بلند و فروهشته پیشانی اسب. ۰۳ صمغی است خوشبوی. ج: موائع و مائعات.
 المائيق: ۰۱ فا. ۰۲ نادان، گول، احمق. ۰۳ هلاک‌شونده از فرط حماقت. ج: مائقة و مؤقی.
 المائل: ۰۱ فا، خمیده، برگ‌زننده. ۰۲ ستمگر. ج: مائة و مئیل. ۰۳ [هندسه] «خَطٌّ بَ»: خط مایل. مؤ: مائلة. ج مؤ: مائلات و موائل.
 مائن مماننة (مائن مماننة) (م أن): فی الأمر: در کار اندیشید و چاره‌جویی کرد.
 المائین: ۰۱ فا. آن که هزینه‌زدگانی دیگری را بر دوش

می‌کشد، متکفیل معاش دیگری. ۳ دروغگو.
المائى : منسوب به ماء، آبى - ماوى. مؤ : مائیه. ۱
الحيوانات المائیه : جانوران آبی. ۲ «رسم س» :
 نقاشی آبرنگ. ۳ «ساعة مائیه» : ساعت آبی. ۴ «قوة
 مائیه» : نیروی آبی. ۵ «مورده مائیه» : آنچه در آب وجود
 دارد و به دست می‌آید، منابع آبی.
المائیات : علم آبشناسی. (المو). Hydrology (E)
المائیه : ۱ مؤنث مائی. ۲ غذا و شیرۀ درخت که در
 آوندها و برگهای آن روان است.
مات مواتا (م و ت) : ۱ مرد، جان سپرد. ۲ - ت
 التریخ : باد ایستاد، آرام گرفت. ۳ - ت التناز : آتش
 خاموش شد، خاکستر شد و چیزی از آن نماند. ۴ - ت
 الختمی : تب فرو نشست، تب برید، قطع شد. ۵ - الختر
 أو البرد : گرما یا سرما سپری شد. ۶ - الثوب : جامه
 کهنه و فرسوده شد. ۷ - التوم : خواب سنگین شد.
مات مواتا و مواتا (م و ت) : ۱ برای حق فروتنی
 نمود. ۲ - ت الأرض : آن سرزمین ویران و خالی از
 ساکنان شد، تبدیل به زمین موات شد. ۳ - الطریق :
 راه متروک شد و کسی از آن نگذشت.
مات مواتة (م ت) : ه : خویشاوندی را به او یادآور
 شد. - مت مواتا.
الماتة : ۱ مؤنث مات. ۲ حرمت، خویشاوندی. ۳
 وسیله. ج : موات.
الماتة مع : آشامیدنی‌ای مانند چای (المو).
 Maté (F), Mate (E)
الماتع : ۱ فا. ۲ دراز، بلند. ۳ هر چیز بسیار نیکو
 مرد کامل و خوش خلق و خوی. ۵ ریسمان محکم. ۶
 ترازوی کج و پارسنگ‌دار که یک کفه‌اش از دیگری
 سنگین‌تر است. ۷ شراب و سرکه بسیار سرخ و مانند
 آن. ج : متعة و متع.
ماتک مواتکة و متاکا (م ت ک) ه فی البیع : در داد و
 ستد با او رقابت کرد و بر او چیرگی جست.
ماتن مواتنة و متانا (م ت ن) ه : با او مسابقه داد.
 ه : با او معامله به مثل کرد، رفتار او را تلافی کرد

(رفتار خوب یابد) ۳ - ه : او را سر دواند، با او امروز و
 فردا کرد. ۴ - ه فی الشعر : شعر او را با شعر خود
 جواب داد، شعر یکدیگر را پاسخ گفتند.
الماتین : ۱ فا. ۲ نویسنده متن و اصل کتاب، مصنف،
 مؤلف. متن نویسی. ج : متنة و متان و متن.
الماتینیه فر مع : مجلس و نشست صبحانه یا
 بعد از ظهر (المو). Matinée (F)
مات مواتا و مواتا (م و ت) ۱ الشیء بالشیء : آن دو
 چیز باهم آمیخته شدند. ۲ گذاخته شد. ۳ - الشیء :
 آن چیز را در آب حل کرد (الر).
مات مواتا (م ی ت) ۱ الشیء فی الماء : آن چیز را
 در آب حل کرد. ۲ - ت الأرض : زمین هموار و نرم
 بود، یا شد.
الماتید : ۱ فا. ۲ پیشرو لشکر، طلیعه سپاه، پیشاهنگ
 گروه. ۳ دیده‌بان. ۴ نگهبان، پاسدار، ناظر و مراقب.
ماتل مواتلة (م ت ل) ه : همانند آن شد، مثل آن
 شد، یا بود. ۲ - ه : آن را با آن یک همانند کرد.
 (مماثلة میان دو چیز متفق و متناسب با هم صورت
 می‌گیرد)
الماتیل : ۱ فا. ۲ اثر و نشانی خانه و چیزی که خود از
 بین رفته باشد، بقایای آثار.
الماتیلة : ۱ مؤنث ماتیل. ۲ پایه چراغ، چراغدان. ۳
 چلچراغ. ج : مواتیل.
ماج مواجاً و مواجاناً (م و ج) ۱ البحر : دریا موج زد.
 ۲ - الناس : کار مردم درهم و پریشان شد. ۳ -
 الناس : مردم درهم آمیختند، به هم ریختند. ۴ - عن
 الحقی : از حق و راستی بگردید و منحرف شد.
ماج مینجاً (م ی ج) الشیء : آن چیز درهم شد،
 آشفته و پریشان شد.
الماج : ۱ فا. ۲ آن که از پیری آب دهانش سرازیر
 شود. ج : مجاج و ماجون.
ماجد ماجة و مجاداً (م ج د) ه : در مجد و
 بزرگواری با او رقابت و هم‌چشمی کرد. ۲ در شرف و
 بزرگواری بر او برتری یافت.

الماچد : ۱ فا. ۲ بزرگوار، سرفراز، ارجمند، اصیل. ۳ خوشخوی، نیکوخصال ۴ «شیءٌ» : چیز بسیار، چشمگیر. ج : أمجاد. مؤ : ماچدة. ج مؤ : مواچد.

الماچزبات (ج ری) ج : ماچزى. حوادث و سرگذشتها. ماچراها.

ماچع مُماچعة (م ج ع) ه : با او شوخی و مزاح کرد. سربسر یکدیگر گذاشتند و لودگی کردند.

الماچعة : ۱ مؤنث ماچع - مچعة. ۲ چاه پر آب. ج : مواچع.

لماچل : ۱ فا. ۲ آبی که در زیر کوه یا در میان دره باشد.

الماچن : ۱ فا. ۲ شوخ، کم‌حیا، پررو، گستاخ. ج : مچان. مؤ : ماچنة. ج مؤ : مواچن.

الماچینستیر اذ معد : ۱ گواهینامه ليسانس دانشگاهی. ۲ «حامل» : دارنده ليسانس، ليسانسیه. (المو).

ماخ - مَیخاً و مَیخوخة (م ی ح) ۱ با کف دست آب برداشت. ۲ - اصحابه : با مشت به دوستانش آب داد.

۳ - به او سود رساند. ۴ - ه عند الحاکم : درباره او نزد حاکم شفاعت کرد. ۵ خرامان و از روی کبر راه رفت، خرامید و بالید. ۶ - ت الریح الشجرة : باد درخت را خم کرد.

الماح : زرده تخم مرغ*
الماخة ج : مایح.

ماحیح مُماحیحة و مِحاچاً (م ج ح) ه : او را سر دواند، آن را به تأخیر افکند، درباره آن امروز و فردا کرد.

الماخ : ۱ فا. ج : مَخاح. ۲ جامه کهنه. ج : مواخ - مَخ. **ماخض** مُماخضة (م ح ض) ه الؤد : دوستی را برای او خالص و تمام گرداند، با او صادقانه و خالصانه دوستی ورزید.

الماحط : ۱ فا. ۲ «عام» : سال کم‌باران.

الماچق : ۱ فا. ج : مَخقة و مَحاق. ۲ «یوم» : روز بسیار گرم. ۳ «سُ الصیف» : سوز گرمای تابستان. ج :

الماچط : ۱ فا. ۲ «عام» : سال کم‌باران.

الماچق : ۱ فا. ج : مَخقة و مَحاق. ۲ «یوم» : روز بسیار گرم. ۳ «سُ الصیف» : سوز گرمای تابستان. ج :

* سفیده تخم مرغ را «ماح» و زرده آن را «ماح» گویند (لس، نقل از ابو عمرو) - آح.



الماخوز

مواچق.

ماخک مُماخكة (م ح ک) ه : با او ستیزه‌جویی کرد، با یکدیگر لجاج و ستیزه کردند.

الماچک (م ح ک) : ۱ فا. ۲ تند و بدخوی.

ماخل مُماخلة و مِحالاً (م ح ل) ه : با او ستیزه و دشمنی کرد. ۲ ه - با او زور آزمایی کرد، در نیرومندی بر او برتری جست. ۳ ه - با او حيله ورزید و به او نیرنگ زد.

الماچل : ۱ فا. ۲ شهر قحطی زده. ۳ «ارض» : زمین خشک و بی حاصل. ۴ آن که جسم او روی به لاغری و نزاری نهاده، لاغر و نزار شده. ۵ سخن چین، خبرگش. ۶ دشمن ستیزه‌جو.

الماخوز* : ۱ جا، مکان، موضع. ۲ جایی که در جنگ میدانی میان دو طرف واقع شده. میدان جنگ. ج : مواچیز. ۳ «گیاه‌شناسی» : جنسی از گیاهان و درختان بالا رونده از خانواده روناسیان، مزو ماحوزی، شمعدانی دریایی.

الماخزة : ۱ مؤنث ماخز - مَخَز. ج : مواخِر «الفلک» : کشتی‌ای که امواج دریا را با صدای بلند بشکافد.

الماخض : ۱ فا. ۲ آبستنی که هنگام زایمان وی نزدیک شده و درد (مخاض) زایمان گرفته است، دچار درد زه شده. ج : مَخض و مواخض.

الماخور : ۱ مجلس فسق و فجور و تبهکاری. ۲ خرابیات. ۳ فاحشه‌خانه. ۴ سرپرست فاحشه‌خانه، قواد. ۵ آن که به خرابیات رود، خراباتی. ج : مواخیر.

ماد - مَیداً (م ی د) ه : به او نیکی کرد.

ماد - مَیداً و مَیداناً (م ی د) ه الشیء : آن چیز جنبیده، تکان خورد، نوسان یافت. ۲ - السراب : آب‌نما موج زد، جنبید. ۳ - ت به الأرض : زمین دور سرش چرخید، سرش گیج رفت. ۴ با ناز و تکبر راه رفت، خرامید. ۵ - الفصن : شاخه خم و راست شد. ۶ از مستی یا دریازدگی و مانند آن حال تهوع به او دست

** پندارم از زبانی غیر عربی است. (لس، نقل از ابن اثیر)



المادیه

مادی مُمَادَاةٌ (م ذ ی) ۰۱ هـ: به او مهلت داد. ۰۲ هـ: تا مسافتی راه با او همراهی کرد. ۰۳ هـ: با او مسابقه دو داد.

المادیة مع: گیاهی علفی و بی ساقه و صنعتی از تیره مرگیان که به خاطر دانه‌هایش کاشته می‌شود که از آنها روغنی برای صابون‌سازی می‌گیرند.

Madia (S)

مَادٌ مُؤَدَا (م و ذ): دروغ گفت.

الماد: شخص خوشخوی و خوشروی و خوش طبع و بانمک. ج: اُمُود.

مادَا (ما + ذ) چه چیز؟ اسم استفهام است مانند «ماذا فعلت؟» چه کردی؟ «و لِمَاذَا تَخَلَّفْتَ عَنَّا؟» برای چه از ما عقب ماندی. «ذاه» در اینجا اسم اشاره و موصول نیست.

المادَزَيُون یو مع: درختی که برگ‌هایش به برگ زیتون می‌ماند و رنگ گلش به سفیدی می‌زند و میوه‌ای چون (کُبر) قباریش دارد، مادزیون - مازریون.

مَادَقٌ مُمَادَقَةٌ و **مِذَاقاً** (م ذ ق) هـ فی المودّة: در دوستی با او یکرنگ نبود، در دوستی با یکدیگر ریاکاری داشتند، یا کردند.

المادِل: ۰۱ هـ فا. ۰۲ هـ آن که چیزی را ترک گوید و به چیزی دیگر امید بندد. ج: مَذَلَّةٌ و مَذَالٌ و مَذَلٌ.

مادی مُمَادَاةٌ و **مِذَاةٌ** (م ذ ی): جمعی مرد و زن را گرد آورد و آنان را آزاد گذاشت تا با هم بازی کنند و به هم سرگرم شوند.

المادِي: ۰۱ هـ عسل سفید، یا عسل ناب و نیکو. ۰۲ هـ هر جنگ‌افزار آهنین. ۰۳ هـ زیره نرم و راحت.

المادِيَّة: ۰۱ هـ زیره نرم و فراخ و راحت. ۰۲ هـ شراب.

ماز مورا (م و ر) ۰۱ هـ البحر: دریاموج زد و آشفته شد.

۰۲ هـ الشیة: آن چیز پیش و پس رفت، به جلو و عقب حرکت کرد. ۰۳ هـ الشیة: آن چیز جنبید، نوسان کرد.

۰۴ هـ السائل علی وجه الأرض: مایع بر روی زمین روان شد. ۰۵ هـ السائل علی الأرض: مایع را بر زمین ریخت و روان کرد. ۰۶ هـ ت الریح بالتراب: باد خاک برانگیخت،

داد، دلش آشوب شد. ۰۷ هـ از او دیدار کرد. ۰۸ هـ: به او نیکی و احسان کرد. ۰۸ هـ الحنظلة أو التمر: به میوه حنظل یا خرما شبم رسید و تغییر رنگ داد. ۰۹ هـ ت المرأة: آن زن نرم و لطیف شد.

المادة ج: ماید.

مادَحٌ مُمَادِحَةٌ و **مِداحاً** (م د ح) هـ: یکدیگر راستودند و مدح گفتند.

مادَحٌ مُمَادِحَةٌ (م د ح) ۰۱ هـ: او را در کار نیک یا بد یاری کرد، در نیک یا بد به یکدیگر یاری کردند. ۰۲ هـ: در بزرگی و سرافرازی بر او برتری یافت.

المادِخ: ۰۱ هـ فا. ۰۲ هـ بزرگوار، گرانقدر و گرامی. ج: مَدَخَةٌ و مَدَاخٌ.

مادٌ مُمَادَةٌ و **مِداداً** (م د د) ۰۱ هـ: او را کشید. ۰۲ هـ: او را سر دواند، امروز و فردا کرد. ۰۳ هـ الثوب: هر یک جامه یا پارچه را به سوی خود کشید، بر سر پارچه با یکدیگر کشاکش داشتند.

المادة: ۰۱ مؤنث ماد. ۰۲ آنچه هر چیز از آن تشکیل می‌شود و صورت می‌پذیرد، ماده، عنصر، جسم دارای وزن و بُعد. ۰۳ [فلسفه]: قوه‌ای موضوعه که صورتها را می‌پذیرد، این پذیرا را «هیولی» نیز گویند «الاولی»: هیولای اول، مایه نخستین. ۰۴ [قانون]: هر یک از بندهای قانون. ج: مواد و مادات. ۰۵ «مواد اللغة»: الفاظ و کلمات زبان. ۰۶ «مواد العلم»: مباحث دانش. ۰۷ «المواد الأولية»: مواد اولیه، مواد خام (که در صنعت تغییر صورت می‌یابد).

المادِي: ۰۱ هـ منسوب به ماده و مادّیه، مادی. ۰۲ «المنهَب س»: مکتب فلسفی ماتریالیسم که جهان را فقط ماده یا تظاهرات ماده می‌داند، مادّیگری.

المادِيَّة: ۰۱ شیوه اعتقادی که جز به ماده معتقد نیست، فلسفه مادی، ماتریالیسم. ۰۲ «التاریخية»: مکتبی که تمام وقایع تاریخی را حاصل تأثیر و تعامل عوامل مادی و روابط اجتماعی یا وسائل تولید می‌داند، مادّیگری تاریخی، ماتریالیسم تاریخی.

الماده فاع مَدَح. ۰۲ ستایشگر. ج: مَدَحٌ. هـ مَدَحٌ.

گرد و غبار بلند کرد. ۷ - الزمخ فی المطعون: نیزه در بدن نیزه خورده جنبش و نوسان کرد. ۸ - الصوف عن الجلید: پشم را از روی پوست چید.
ماز - **میرا** (م ی ر) ۱ عیاله: برای خانواده خود خواربار و آذوقه آورد. ۲ - الدواء: دارو را در آب حل کرد. ۳ - الصوف: پشم را چید. از هم باز کرد و زد، حلّاجی کرد.

مار شر: کلمه‌ای به معنی آقا و سرور که مسیحیان برای قدیسان بکار برند مانند «مارپطرس» و «ماریوسف» که بیشتر به اسقفها و بطریقها (پاتریارکها) گویند. مؤ: مَرت.



المارخور

المارزة ج: مائر.
المارح: ۱ - شعله سخت آمیخته به سیاهی آتش، زبانه آتش. ۲ - «رَجُلٌ مَرَحٌ»: مرد بی بند و بار.
المارخور مع: بز کوهی شمال هند.

Markhor (E)

المارِد: ۱ - فا. ۲ سرکش، متمرد، نافرمان. ۳ - غول، دیو. ۴ - آن که از شادی رفت و آمد کند و روی پای خود بند نشود. ۵ - بلند «جبل مَرَحٌ»: کوه بلند و برافراشته. ج: مَرَدَةٌ و مَرَاد و مَارِدُونَ.

ماز مَمازَة و میرا (م ر ر) ۱ - الشیء: آن چیز کشیده شد. ۲ - ه: با او گذشت، با هم گذشتند و رفتند. ۳ - ه: بر او پیچید تا بر زمینش زند.

مازَز مَمازَة (م ر ز) الشیء: آن چیز را اجرا کرد، عمل کرد، تمرین کرد.

مازِس مَمازِسَة و میراسا (م ر س) ۱ - الأمر: آن کار را اجرا کرد، عمل کرد، انجام داد. ۲ - ه: به آن پرداخت و کوشید. ۳ - ه: با او بازی کرد.

مازِس ل ا ت مع: ماه سوم سال مسیحی، مارس، مارچ، آذار.

المارستان ف مع: بیمارستان. ج: مارستانات.
المازِس مع: موزیک نظامی.

March (E)

المارشال مع: درجه‌ای نظامی، سرلشکر، در فصیح

عربی: مَشِير (المو).

Marshal (E)

المارشالیّة: ۱ - مقام و منصب مارشالی. سرلشکری.

۲ - حوزه فرماندهی سرلشکری که یک لشکر باشد (المو).
Marshalcy (E)

مازَض مَمازَضَة و میراضا (م ر ض) رأیه فیه: خود را در آن چیز فریب داد، خودفریبی کرد.

المارِض: بیمار - مَرِيض.

مازَط مَمازَطَة (م ر ط) ه: موی او را کند و تنش را خراشید.

مازَغ مَمازَغَة (م ر غ) ه: او را فریب داد. ۲ - ه بالتراپ: او را به خاک مالید.

المارِغ: ۱ - فا. ۲ نادان، احمق، گول.

المازغارین و المَزغَرین مع: نوعی روغن نباتی، مارگارین.

المارِق: ۱ - فا. ۲ از دین برگشته و خارج شده. ۳ دانشمند حقیقت‌جو و دقیق‌نظر که در هیچ کاری از حقیقت منحرف نمی‌شود. ۴ آنچه به استقامت از میان چیزی بگذرد، چون نیزه که از تن بگذرد. ۵ تخم‌مرغ گندیده و فاسد شده. ج: مَرَاق.

المازک: واحد پول آلمان.

المازکَة مع: نشانه، علامت، مارک (المو).

Mark (E)

المازکسی و المازکسیّة: منسوب به کارل مارکس واضع مکتب مارکسیسم، مارکسیست (المو).
Marxist (E)

و مکتب مارکس که مارکسیسم باشد (المو).
Marxism (E)

المارِن: ۱ - فا. ۲ نوک و نرمه بینی. ۳ - الزمخ مَرَحٌ: نیزه استوار انحنایذیر و نرم، نیزه فنرگونه. ج: مَوارِن.

المازوَرَة: ۱ - زن نرم و نازک‌اندام و جنبان‌بدن. ۲ دانه‌ای تلخ و سیاه‌رنگ که در میان گندم یافت می‌شود و غذا را تلخ می‌کند، تلخه ج: مَوارِیر.

المازوَنی: ۱ - منسوب به قدیس مارون. ۲ پیرو فرقه مسیحی مارونیه، مارونیت. ج: مَوارِنَة.



المازورد

المازین : ۱. فا. ۲. تخم مورچه.

المازوت مع: مازوت، نفت سیاه.

المازور : پرنده‌ای با نوک پهن و بزرگ که دسته‌جمعی زیست می‌کند و غذایش از حشرات و کرمها و ماهیها و سخت‌پوستان است. Dacelo (S)

المازویکی و المازوکیته : مبتلا به نوعی بیماری روانی جنسی که از آزار دادن جنس مخالف لذت می‌برد، مازوخیست و بیماری مازوخیسم ← ماسوشیتی و Masochism (E) ماسوشیته (المو).

المازی : ۱. فا. ۲. ستمگر. ج: مُزاة. ۳. اَقْعَد عَتی سَه: به نشان اعتراض از من دور نشست.

المازیته : ۱. مؤنث مازی. ۲. فضل و دانش. ۳. مزیت، برتری، فزونی (له علی سَه: او بر من برتری دارد. ج: مواز).

ماسئ مَؤسأ (م و س) الرأس : موی سر را تراشید.

ماسئ مَیسأ و مَیسانأ (م ی س) : نازان و خرامان راه رفت، خرامید.

الماس : ۱. الماس، سنگ گرانبهای معروف. ۲. مردی که سرزنش و ملامت در او اثر نکند. ۳. مرد سبک‌سر، یا شتابکار.

ألماسة : سنگی گرانبها، الماس، برلیان.

الماستودون مع: از پستانداران غول‌پیکر که نسلش منقرض شده است (المو). Mastodon (E)

ماسح مَماسحة (م س ح) : ۱. با او دست داد. ۲. ه: از سر نیزنگ با او به نرمی سخن گفت. ۳. ه: علی کذا: در فلان چیز با او پیمان بست، با هم قرارداد بستند.

المایح : ۱. فا. ۲. دروغگو. ۳. بسیار گشنده، خونریز.

۴. مهندس، مساحت‌کننده زمین، زمین‌پیمای. ج: مَسحَة و مَساح.

المایحه : ۱. مؤنث مایح. ۲. زنی آرایشگر، مشاطه. ج: موایح.

ماسئ مَماسئة و میسایا (م س س) : ۱. ه: الشئ: آن چیز را لمس کرد، به آن دست زد، آن را بسود. ۲. الشئ:

مازی مَمارأة و مواء (م ری ه) : با او ستیزه و کشمکش کرد، بگو مگو کرد، داد و بیداد به راه انداخت. ۲. ه: با او مخالفت کرد و پایبند او شد.

الماریه : ۱. گاوی که گوساله‌ای سفیدرنگ و نرم‌پوست داشته باشد. ۲. گونه‌ای گاو وحشی با دو شاخ دراز و تیز و شمشیری ← اُرخ و المَهاة.

الماریجوانا مع: حشیش، گیاه شاهدانه (المو).

Marijuana, Grass (E)

الماری : ۱. گوساله سفیدرنگ نرم‌پوست. ۲. جامه یا گلیمی کوچک با راههای دراز، راه راه از طول. ۳. شلواری پشمین و خط‌دار که ساقی پوشد. ۴. شکارکننده مرغ سنگخواره.

الماریه : ۱. مؤنث ماری. ۲. زن سپیداندام. ۳. مرغ سنگخواره ماده نرم پَر و پوست.

مازئ مَیزأ (م ی ز) : ۱. الشئ: آن چیز را از دیگری جدا و متمایز کرد. ۲. ه: الشئ: پاره‌ای از آن چیز را بر پاره دیگرش ترجیح داد. ۳. ه: او را بر دیگری برتری داد و برگزید. ۴. ه: من مکان‌الی مکان: از جایی به جایی دیگر منتقل شد. ۵. ه: الشئ: عنه: آن چیز را از او دور ساخت، او را از آن منصرف ساخت.

مازج مَمازجة و میزاجأ (م ز ج) : ۱. الشئ: الشئ: آن چیز با چیزی درآمیخت. ۲. ه: با او معاشرت و رفت و آمد کرد. ۳. ه: بر او فخر فروخت، با یکدیگر مفاخره کردند (المن، الر). به هم نازیدند (منت).

مازح مَمازحة و میزاحأ (م ز ح) : ه: با او شوخی و بذله‌گویی کرد.

الماززیون مع: مازریون، خامالیوس، زیتون‌الارض ← ماذریون.

ماز مَمازرة (م ز ز) : بینهما: میان آن دو جدایی و دوری افکند، آن دو را از هم دور ساخت.

المازة : ۱. مؤنث ماز ← ماز. ۲. گندمی که از سستی و نرمی نتوان آردش را خمیر کرد. ج: مواز.

مازق مَمازقة و میزاقأ (م ز ق) : ه: در دویدن بر او پیشی جست.



الماززیون



الماس

الشیء: آن دو چیز به هم برخوردند، با هم تماس یافتند. ۳. الرجل الرجل: آن مرد به آن یک نزدیک شد و از آنچه وی می دانست خبر یافت، آن دو با یکدیگر تماس گرفتند.

الماس: فا ماس مؤ: ماشة. ۲. حاجة ماشة: نیاز سخت و مبرم و مهم. ۳. بینهم رخم ماشة: میان ایشان خویشاوندی نزدیک هست. ج مؤ: موات.

الماسة: ۱ مؤنث ماس. ج: موات. الماسط: ۱. فا. ۲. آب شور که موجب اسهال و شکم‌روش شود. ۳. شوره گیاه تابستانی که خوردنش شتر را دچار اسهال کند.

الماسكة: ۱ مؤنث مایک. ۲. پوسته‌ای که هنگام تولد بر صورت کودک یا کزه اسب باشد. ۳. بیننا رخم: میان ما خویشاوندی نزدیک و به هم پیوسته است. ج: مویک.

الماسورة مع: ماسوره، ماشوره، لوله، لوله فلزی برای آب و جز آن.

الماسوشی و الماسوشیة: مازوخیست و مازوخیسم - مازوکی و مازوکیة (المو).

الماسونى مع: عضو فرقه فراماسون. Freemasonic, Masonic (E). ۲. محفل ماس: لژ فراماسون.

الماسونىة مع: فرقه فراماسون، فراماسونری، فراموشخانه‌ای بودن. Freemasonry (E).

الماسى: ۱. فا. ۲. گستاخ، بی‌حیا، پررو، شوخ‌چشم. ماسى ماساسة (م س و): او را دست انداخت، ریشخند کرد، سر بسرش گذاشت.

الماسى: ۱. فا. ۲. رجل ماس: آن که به اندرز کسی توجه نکند. ۳. مرد سبک‌سر.

الماسى: منسوب ماس، الماسی.

ماس موشاً (م و ش) الكرم: به جست‌وجوی خوشه‌های انگور باقی‌مانده بر تاک پرداخت.

ماس موشاً (م ی ش) ۱. الشیء بالشیء: آن چیز را به دیگری درآمیخت، آن دو را قاطی کرد. ۲. الخیر: قسمتی از خیر را گفت و قسمتی از آن را پنهان کرد. ۳.

الناقاة: نیمی از شیر شتر را دوشید. ۴. القطن: پنبه را پاک کرد و زد و برای رشتن آماده کرد. ۵. الأرض: از آن زمین گذشت (الر). ماش موشة (م ی ش) الأرض: از آن زمین عبور کرد.

الماش: ۱. گیاه و دانه ماش. ۲. کالا و رخت و لباس دورریختنی خانه، اسباب و اثاث به درد نخور منزل.

الماشرة: ۱ مؤنث مایر - مَشَر و مَشِر. ۲. زمین سیراب از باران و سرسبز و زنده از گیاه.

الماشطة: ۱ مؤنث مایط. ۲. زن آرایشگر. مشاطه. ج: مواتط.

ماشق مماشقة (م ش ق) ۱. با او ستیزه کرد و دشنام داد، با هم دشمنی کردند و به هم ناسزا گفتند. ۲. ه الشیء: آن چیز را از دست هم کشیدند، با هم کشاکش کردند.

الماشلة: ۱ مؤنث مایشل. ۲. ران لاغر و کم‌گوشت. ج: مواتشل.

ماشى مماشاة (م ش ی) ۱. با او راه رفت، با هم راه رفتند.

الماشیة: ۱ مؤنث مایشی - مَشَى. ۲. ستور، چهارپا، شتر و گاو و گوسفند و بز. ۳. هذه امرأة مَشَى: این زنی پُرفرزند است. ج: مواتش.

ماص موصاً (م و ص) ۱. الشیء: آن چیز را با دست مالش داد. ۲. الثوب: جامه را آهسته و به نرمی با دست شست.

الماصر: ۱. فا. ۲. حد، مرز. ۳. مانع و سدّ میان دو چیز. ۴. چیزی که در معبر کشتیها بر روی آب افکنند که مانع عبور کشتی شود تا کشتیبان حق عبور به‌پردازد، راه‌بند کشتیها. ۵. میش یا ماده شتر کم‌شیر یا آن که شیر به آهستگی و کم کم از پستانش می‌آید. ج: مواتصر.

و (منت) مِصار.

المصاصات [زیست‌شناسی]: ماهیان دهان‌گرد. دهان‌گردان. Siphonophores (E).

المصاة: ۱ مؤنث ماص - مَصَّ. ۲. [پزشکی]:

منصرف و دور شد، کناره گرفت. ۲. الشیء: آن چیز رفت، یا از بین رفت. ۳. بالشیء: آن چیز را برد. ۴. ستم کرد (علی فی حکمیة): در حکم خود بر من ستم روا داشت.

المایطخ: ۱. فا. ج: مَطَخَ و مَطَخَ. ۲. اسبی که نرم و سست بدود. ج: مَوَاطِخ.

المایطر: ۱. فا. ۲. روز بارانی - مَطِیر.

ماطل - **مماطلت** و **مماطلاً** (م ط ل): ۱. ه بحقیقه: در پرداخت حقش سهل انگاری و امروز و فردا کرد. ۲. ۰۲ - **العبدۃ** أو **الدین**: در وفای به وعده یا بازپرداخت بدهی تأخیر و امروز و فردا کرد.

ماطی **مماطاً** و **مطاء** (م ط و): ه: با او برستور نشست، با او سواری کرد.

ماطاً **مماطاً** و **مماطاً** (م ط ظ): ه: با او ستیزه جویی و جنگ کرد و دشنام داد. ۲. - **الخصم**: دشمن را لازم گرفت، زیر نظر گرفت و از او جدا نشد.

ماغ - **مغی** (م ی ع): ۱. الشیء: آن چیز روی زمین روان شد. ۲. - **السمن** و **نحوه**: روغن و مانند آن آب شد، ذوب شد. ۳. - **السمن** و **نحوه**: روغن و مانند آن را آب کرد، ذوب کرد. (لازم و متعدی) ۴. - ت ناصیة **الفرس**: موی پیشانی اسب بر روی چهره حیوان افتاد. ۵. - **الفرس**: اسب دوید، تاخت.

الماعز: ۱. واحد مغز، یک بز (برای مذکر و مؤنث) اما به بز نر (تیس) و به بز ماده (ماعزة) و «عنز» نیز گویند. ۲. «- أنقره»: بز آنکارا (ترکیته). ۳. «- کشمیر»: بز کشمیر. ج: **أمعز** و **معیز**. ۴. پوست بز. ۵. کوشا در کار. ۶. پیه.

الماعزة: بز ماده - ماعز و عنز. ج: **مواعر** و **معاز**. **ماعک** **مماعکة** (م ع ک): ه بدبینه: در بازپرداخت بدهی خود به او امروز و فردا کرد و وعد خلافی نمود.

الماعون* ۱. ظرف، آوند (خم). ۲. آنچه از وسایل و

بیماری ای در تیره پشت کودکان که مانع خوردن و نوشیدن گواراست. ۳. لوله ای باریک برای مکیدن مایعات مانند نی، پیپت. Pipet (B)

ماصع **مماصعة** و **مصاعاً** (م ص ع): ۱. پیکار کرد. ۲. - ه: با شمشیر و مانند آن با یکدیگر جنگیدند. ۳. بلسانه: بی اندیشه و تأمل سخن گفت.

الماصع: ۱. فا. ۲. پشت داده، روی گردانده. ۳. آب شور. ۴. درخشان، براق. ۵. آنچه کمی تیره رنگ باشد، اندک تیره (از اضداد). ۶. **ناقعة ماصع**: ماده شتری که شیرش خشک شده باشد. ج: **مواصع**.

الماصعة: ۱. مؤنث ماصع. ۲. ماده شتری که شیرش خشک شده باشد.

الماصل: ۱. فا. ۲. کم بخشش. ۳. شیر نوشیدنی رقیق یا اندک.

الماضیر: ۱. فا. ۲. شیر ترش - مَضِیر.

مماض **مماضاً** (م ض ض): ه: دیری با او ستیزه جویی و کشمکش کرد، با یکدیگر نزاع کردند. ۲. - ه **الشراب**: با او شراب نوشید، با هم میگساری کردند.

ماصع **مماصعة** (م ص غ): ۱. القتال أو الخصومة: در جنگ یا دشمنی بر او چیره شد. ۲. - ه القتال أو فیه: در جنگ با او سختکوشی کرد.

الماضغ: ۱. فا، جوند. ۲. بیخ آرواره و چانه که رستگاه دندانهاست. ج: **مضغ**.

الماضغة: ۱. مؤنث ماضغ. ۲. به معنی ماضغ است. ج: **مواضغ**. ۳. **المواضغ**: دندانها.

الماضی: ۱. فا - مَضَى. ج: **مضاة**. ۲. (از زمان) زمان گذشته. ۳. [صرف] فعلی که بر زمان گذشته دلالت کند. ۴. شمشیر بز. ج: **مواض**. **المواضی**: شمشیرهای بز. ۵. شیر بیشه.

ماط - **میطاً** (م ی ط): ه: بر سر او بانگ زد و او را راند، او را طرد کرد. ۲. - ه و به: او را منصرف و دور کرد.

ماط - **میطاً** و **میطاناً** (م ی ط): ۱. عنه: از او یا از آن



الماعز



ماعز کفیر

* گویند اصل «ماعون» «مقوثة» و الف عوض از «ة» است (منت).

می‌کند و خوراکش میوه و دانه گیاهان و حشرات و سوسمار است.
Cercopithecus (S)

المایکث: ۱. فا. ۲. درنگ‌کننده و مقیم در جایی، ساکن جایی.

المایکد: ۱. فا. ۲. همیشگی، بادوام، «ماتة س»: آبی که همواره جاری باشد و نایستد، (برعکس راکد). ج: مَوَاكِد.

المایکده: ۱. مؤنث مایکد. ۲. ماده شتر پُر شیر. ج: مَكْد و مَكَايِد. ۳. چاهی که آب آن خشک نشود. ج: مَوَاكِد.

ماکر ماکرة (م ک ر): ه. به یکدیگر نیرنگ زدند، هم را فریب دادند.

المایر: ۱. فا. ۲. فریبکار. ج: مَكْرَة.
ماکس ماکسة و میکاسا (م ک س): ه. با او در داد و ستد چانه زد. ۲. با او مخالفت کرد و او را در تنگنا نهاد.

المایس: ۱. فا. ۲. گیرنده باج، باجگیر، تحصیلدار مالیات ← مَكَّاس.

الماین (م ک ن): ۱. فا. ۲. متین، راسخ، استوار ← مَكِين.

المایکنة: ۱. مؤنث ماین. ۲. مع: ماشین ← ماکینة (المو).

المایکیاج فر مع: آرایش صورت، چهره‌آرایی، بَزک (المو).
Makeup (E), Maquillage (E)

المایکینات مع: دستگاههای ماشینی (به عنوان مجموعه‌ای که وظیفه و کاری واحد انجام می‌دهد، مجموعه ماشینهای یک واحد صنعتی). ← مَكَائِن (المو).
Machinery (E)

المایکینة مع: ماشین ← ماکینة (المو).

Machine (E)

مَالٌ مَوْلَاً (م و ل): ه. مالی به او بخشید.
مَالٌ مَوْلَاً و مَوْلَاً (م و ل): ۱. مالدار شد. ۲. مالش افزون گشت.

مَالٌ مَبْلَاً و مَبْلَاً و مَبْلَاً و مَبْلَاً و مَبْلَاً و

اثاث خانه که مفید است و بتوان عاریه داد چون دیگ و تیر و تیشه و دلو و جز آن. ۳. باران. ۴. آب. ۵. نیکی، احسان. ۶. فرمانبرداری، گردن نهادن. ۷. زکات. ۸. بسته کاغذ پانصد برگی ج: مواعین. ۹. نام سوره صد و هفتم قرآن مجید.

ماغٌ مَوْغًا السِّنْوُزُ: گریه آواز داد، میو میو کرد.
مَاعَثٌ مُمَاعَثَةٌ و مِغَاثًا (م ث ه): با یکدیگر ستیزه‌جویی و دشمنی کردند.

ماقی مَوْقًا (م و ق): ۱. احمق و گول شد. ۲. هلاک شد، مُرد. ۳. البیع: معامله ارزان تمام شد. ۴. الطعام: بازار خواربار کساد شد، کسبش بی‌رونق گردید.

ماقی مَوْقًا و مَوْقًا و مَوْقًا و مَوْقًا (م و ق): ۱. گول و کم‌خرد شد. ۲. هلاک گردید، مُرد.

ماقی مَوْقًا (م و ق): ه. او را هلاک کرد.

ماقبل التاریخ: ماقبل تاریخ، دوره پیش از آغاز تاریخ.
ماقت مَمَاقِئَةً (م ق ت): ه. با او دشمنی کرد، نسبت به یکدیگر اظهار کینه و نفرت کردند.

الماقّة ج: مائِق.

الماقیت (م ق ت): ۱. فا. ۲. مشمز، بیزار.

ماقس مُمَاقِئَةً (م ق س): ه. با او در شنا یا غواصی مسابقه داد و بُرد. ۲. «هو یماقس حوتاً» (لفظاً): او با نهنگ مسابقه غواصی می‌دهد و (تعبیراً): او با دانای از خود مناظره می‌کند.

الماقط: ۱. فا. ۲. بنده آزاد شده بنده‌ای دیگر که خود نیز آزاد شده، آزاده شده آزاد شده. ۳. فال‌بین با سنگریزه‌ها یا نخود. ۴. ریسمان دلو. ۵. افسار اسب. ج: مَقْط.

ماقل مُمَاقِلَةً (م ق ل): ه. ۱. یکدیگر را در آب فرو بردند، هر یک دیگری را در آب فرو برد. ۲. ه. با تمام چشم به یکدیگر نگاه کردند، (اصطلاحاً): چهارچشمی هم‌دیگر را پایبندند. ← مَقْلَة.

الماکاک مع: بوزینه‌ای از تیره بوزینگان درازدم که پیکری کوچک یا متوسط دارد و دسته‌جمعی زیست



الماکاک

مَمِيلاً (م ی ل) ۱. الی مکان: راه خود را به آن سو کج کرد، بدان سو رفت، بدانجا بازگشت. ۲. - إليه: به سوی او روی آورد، خواهان و دوستدار او شد، طرفدار او شد. ۳. - عن الشيء: از آن چیز روی گرداند، آن را رها کرد. ۴. - الحقی: از حق منحرف شد و روی بگرداند. ۵. - فی حکمه: در حکم خود ستم روا داشت، حکم ظالمانه داد. ۶. - الحائط أو العمود و نحوهما: دیوار یا ستون و مانند آنها کج شد، استقامت خود را از دست داد. ۷. - علیه الدهر: سختیهای روزگار بر او وارد آمد. ۸. - الشیء: آن چیز را کج کرد. ۹. - به: بر او چیره شد.

مَالٌ - مِيُولًا (م ی ل) ۱. ت الشمس: خورشید از میانه آسمان گذشت، به سمت مغرب گرایید. ۲. - النهار أو الليل: روز یا شب به پایان خود نزدیک شد. ۳. - به الطريق: راه او دور شد.

المال: ۱. دارایی، مال، ثروت، خواسته. (مذکرو مؤنث است). ۲. (نزد صحرائشینان و روستاییان): چارپا، ستور. ج: اموال. ۳. [فقه]: چیزی که بذل و منع در آن جاری باشد و به تملک درآید. ۴. رَجُلٌ مال: آدم ثروتمند (خرج فلاق إلى ماله): فلاتی برای سرکشی به املاک و شتران خود بیرون رفت. ج: ماله و مألون. مؤ: ماله. ج مؤ: ماله و مالات. (برای مفرد و جمع یک لفظ دارد). ۵. [ریاضیات]: حاصل ضرب عددی در خود آن، مجذور عدد. ۶. - إختیاطی: مال ذخیره، اندوخته. ۷. - الإستهلاک: مصرفی، آنچه صرف هزینههای جاری شود. ۸. «أمین»: خزانه دار، نگهدارنده و حافظ مال. ۹. «رأس»: سرمایه - رأسمال. ۱۰. «وزارة»: وزارت دارایی (وزارت مالیه). ۱۱. «وزیر»: وزیر دارایی (وزیر مالیه). ۱۲. - منقول أو أموال منقولة: مال منقول. ۱۳. - غیر منقول أو أموال غیر منقولة: اموال غیر منقول مانند، زمین و ملک و ساختمان و غیره.

مالاً مَمَالَةً و مِلَاءً (م ل ه) ه علیه: او را بر آن کار یاری

داد و به او کمک کرد.

المالئ: ۱. فا. ۲. رَجُلٌ مالئ: مردی بزرگ و محترم و محتشم که به چشم آید. ۳. «شاب مالئ العین»: جوان گرمای و خوش دیدار و چشمگیر. ج: مَلَأَة.

المالئة: ۱. مؤنث مال. ۲. ج: مال (معنی ۴). و ۳. مَیل. و ۴. مائل. و ۵. ماله (مفرد و جمع در این مورد و معنی یکی است، رجال ماله و امرأة ماله و نساء ماله).

مالئ مَمَالَةٌ و مِلَاءً (م ل ث) ه ۱. با او بازی و شوخی کرد. ۲. ه: به او تملق گفت و گولش زد. ۳. به هم چرب زبانی کردند و از هم چاپلوسی نمودند، به یکدیگر تعارف دروغین کردند.

المالغ ف مع: ماله، ابزار بنایان که گیلکاری یا گچکاری کنند. ج: موالغ.

مالغ مَمَالِغَةً و مِلاحاً (م ل ح) ه ۱. با هم نان و نمک خوردند. ۲. ه: با او شیر خورد، برادر همشیر شدند.

مالغ مَمَالِغَةً و مِلاخاً (م ل خ) ه: با او بازی کرد، با یکدیگر شوخی و نرم زبانی کردند.

مالط مَمَالِطَةً (م ل ط) ه ۱. با او آمیزش و معاشرت کرد. ۲. ه: شاعر مصراع سرود و شاعری دیگر مصراع دوم را سرود.

مالغ مَمَالِغَةً (م ل غ) ه بالكلام: با سخنانی زشت با او شوخی و مسخرگی کرد، هرزه مزاحی کرد.

المالغ: ۱. فا. ۲. مرد تبهکار فاسق. ج: مَلِغَةٌ و مَلِغ.

مالق مَمَالِقَةً (م ل ق) ه: به هم چاپلوسی کردند، از هم تملق گفتند. به زبان اظهار دوستی کرد و در دل چنان نبود.

المالق ف مع: ۱. ماله ای بزرگ که کشاورزان با آن زمین شیار دیده را هموار کنند. ۲. چوبی پهن که با رسن به دو گاو بندند و کشاورز بر آن بایستد و گاو با آن بکشند و زمین مَهر شود. ۳. ماله بنایان - مالغ ج: موالق.

المالک: ۱. فا. ۲. صاحب ملک، ملکدار. ۳. حاکم،



المالغ

فرمانروا، اختیاردار. ج: مُلَاک و مُلْک. ۴ «أبو س»: گرسنگی. و ۵ «عمر، بین، سالخوردگی، پیری»
مالک الحزین: مرغ ماهیخوار، بوتیمار، مرغ غم‌خورک ← بَلْشُون.



المالکینی: ۱ «منسوب به مالک، ملکی». ۲ پیروان امام مالک بن آنس، یکی از فقهای عاتقه.
المالئخولیا مع [روانپزشکی]: یکی از بیماریهای روانی، سودا، مالیخولیا، ماخولیا (المو). ← مالیخولیا.

مالک الحزین

Melancholy (E)
المألوش: حشره موذی آبدزدک که ریشه گیاهان را می‌خورد و همان حألوش است* ج: موالیش.
المألولة: بسیار خسته و ملول، دلتنگ، افسرده، اندوهگین.



الملمون

المالی: ۱ «منسوب به مال، مالی». ۲ «تَضَخَّمَ س»: توژم مالی، کاهش سریع و چارمنافذیر ارزش پول یک کشور، انفلاسیون. ۳ Inflation (E) «خبیر س»: کارشناس امور مالی. مؤ: مالیة.

المالیة: ۱ مؤنث مالی. ۲ آنچه منسوب و وابسته به مال و دارایی است. ۳ مال، خواسته، دارایی. ۴ «وزارة س»: وزارت دارایی. ۵ «سنة س»: سال مالی، سال محاسباتی که معمولاً سه ماه دیرتر از پایان سال تقویمی شمسی پایان می‌یابد. ۶ «علم مالیة»: دانش دارایی. ۷ «وزارة أو الوزیر مالیة»: وزارت یا وزیر دارایی.



المامیثا

المالئخولیا مع ← مالئخولیا.
مامبُو مع: نام رقصی است که از امریکای جنوبی در جهان متداول شده (المو).
الماموث: مع: فیل بزرگ‌جثه که نسلش از بین رفته است، ماموت.

الماموس ف مع: ۱ «آتش». ۲ «آتشدان، اجاق»
المامیثا مع: گیاهی علفی از تیره خشخاشیها که از دانه‌های آن روغنی چون روغن خشخاش گیرند و خاصیت دارویی دارد، خشخاش زرد، مامیثا، ممیثا، کعب الغزال.

المامیران مع: گیاه مامیران، کالیدونیون، عروق الصبغین، عروق صفر.

مان س مؤناً و مؤنثة (م ن و): ۱ «به او آذوقه و خواربار رساند، هزینه زندگی او را بر عهده گرفت». ۲ «الأرض س: زمین را برای کشت شخم زد و آماده کرد، شیار داد».

مان س میناً (م ی ن): ۱ «دروغ گفت». ۲ «الأرض س: زمین را برای کشت شیار داد، شخم زد».

المان: خیش آهنین که با آن زمین را شخم زنند.
مانخ ممانحة و میناحاً (م ن ح): ۱ «به یکدیگر باعطا و بخشش کمک کردند، به هم نیکی کردند». ۲ «ت الناقة: ماده شتر در زمستان پس از قطع شیر دیگر شتران، شیر داد». ۳ «العین س: چشم گریست و اشکش باز نایستاد».

المانجا و المانجة و المانجو مع: درخت و میوه مانگو، آنبه.
مانع ممانعة (م ن ع): ۱ «یکدیگر را از چیزی یا کاری بازداشتند، مانع یکدیگر شدند».

المانع: ۱ «فا». ۲ «بخیل، تنگ‌نظر». ج: منعه ۳ «جلوگیرنده، سد». ۴ [قانون]: مانع قانونی. ج: موانع.

مان مماننة (م ن ن): ۱ «در انجام کار و رفع حاجت او دودل شد، تردید کرد».

المانوی: پیرو کیش مانی.

المانویة: کیش مانی. آئینی ایرانی که در قرن سوم میلادی پدید آمد و مانی پیامبر آن خود را روح‌القدس می‌دانست. پرهیز از بهتان و دروغ و باده‌نوشی و گوشتخواری و آزردن حیوانات و جز آنها از تعالیم این کیش بود.

مانی ممانانة (م ن ی): ۱ «با او مدارا و نرمی کرد». ۲ «س: او را پاداش داد». ۳ «س: ملازم او شد، با او همراهی کرد». ۴ «س: او یا آن را به تأخیر افکند». ۵ «س»

• در جلد دوم در معنای کلمه «حالش» کشاورز آمده که خطاست و درست آن «حشره آبدزدک» است. لطفأ اصلاح فرمایند و بپذیرند (← مألوش)، با سپاس. مؤلف.

• در جلد دوم در معنای کلمه «حالش» کشاورز آمده که خطاست و درست آن «حشره آبدزدک» است. لطفأ اصلاح فرمایند و بپذیرند (← مألوش)، با سپاس. مؤلف.



المصباح

المَاهُونِيَّة مع: گیاهی جنگلی و پایا از تیره زرشکیان با گل‌هایی خوشه‌ای و زرد و خوشبو. Mahonia (S)
المَاهِيَّة: منسوب به ماه و ماهی.

المَاهِيَّة: ۱. مؤنث ماهی. ۲. حقیقت و طبیعت هر چیز، ماهیت، جوهر. ج: ماهیات.
مَآوَتٌ مُّمَاوِئَةٌ (م و ث) ه: در شکیبایی بر او برتری یافت، از او بر دبارتر بود.

المَاوِي ۱. ج: ماویة. ۲. منسوب به ماه - مائی.
المَاوِيَّة: ۱. آینه (که از جهت شفافیت چون آب است) ۲. شیرابه گیاهی.

مَآيَحٌ مُّمَايِحَةٌ (م ی ح) ه ۱: با او معاشرت و آمیزش کرد. ۲. ه: مانند او یا تکبر و ناز راه رفت و خرامید.
مَآيس مع: ماه مه، ماه می، مایو، آیار، پنجمین ماه رومی و میلادی (المو).

مَآيَطٌ مُّمَايِطَةٌ (م ی ط) بین الشیئین: یکی از آن دو چیز را بر دیگری برتری داد، یکی را بر دیگری ترجیح داد.

مَآيَلٌ مُّمَايِلَةٌ (م ی ل) ه ۱: یکدیگر را یاری دادند. ۲. ه: به او گرایش یافت، او را دوست داشت. ۳. ه: او را غارت کرد، اموال یکدیگر را چاپیدند (از اضداد). ۴. «مَآيَلْنَا فَمَايَلْنَا»: او بر ما هجوم آورد و ما نیز بر او هجوم بردیم. ۵. ه: بین الشیئین: یکی از آن دو چیز را بر دیگری برتری داد.

المَآيسْتَرُو مع: [موسیقی]: رهبر ارکستر، کندانکتور (المو). Maestro (E)

المَآيُونِيْز مع: نوعی سس غذا که ترکیبی از تخم مرغ و روغن زیتون و سرکه است، مایونز (المو).

المَآيُوه مع: لباس شنا، مایو (المو).

المَبَآسَةُ فقر، تنگدستی - بُؤْس.
المَبَآة (ب و أ): ۱. خانه، سرای. ۲. کندوی زنبور عسل در کوه. ج: مَبَاوِي. ۳. «هو رَحِيْبٌ بِه»: او بخشنده و در خانه باز است.

المَصْبَاح: ۱. حلال، رواء، جائز. ۲. آشکار، باز، آزاد، کلی، عمومی. ۳. از بیخ برکنده، ریشه کن شده. ۴. گفته و

ه: انتظار او را کشید. ۵. ه: الرفیق: هر یک با رفیق خود به نوبت بر یک ستور سوار شد، نوبتی سوار ستور شدند.

المَآيِنِذُ ف مع: «مَآيِنِذُ الْجَزِيَّةِ»: باقی مانده مالیات، مالیات پس افتاده. (ادی شیر، حاشیه المعرب جوالیقی). ج: مَوَائِنِذ.

المَآيِنِكَان مع: نمونه، مُدَل، الگو، مانکن (المو).

Mannequin (E)

مَآةٌ مِّمَّوْهًا وَمَاهَةً وَمُؤْهًا (م و ه) ت الرّكِيَّة: آب چاه بسیار شد. ۲. ه: ت السفينة: آب وارد کشتی شد. ۳. ه: به: با آن آمیخت، مخلوط کرد (المو).

مَآةٌ مِّمَّيْهًا وَمَيْهَةً (م ی ه) ت البئز: چاه پر آب شد ۲. ه: به او آب نوشاند. ۳. ه: السيف و غيره: شمشیر و جز آن را آب داد، آبداده کرد.

مَآةٌ مِّمَّيْهًا وَمَيْهَةً وَمَاهَةً (م ی ه): ت البئز: آب چاه را افزون گرداند.

المَآه آب - ماء. ۲. «رَجُلٌ مِّمَّ الْفَوَادِ»: مرد کم دل، ترسو. ج: أَمْوَاه.

المَآهَة: ۱. مص مآة. ۲. بسیاری و فزونگی آب چاه. ۳. آبله. ۴. «بئز م»: چاه پر آب.

المَآهَج: ۱. فاج: مَهْجَةٌ و مَهْجٌ. ۲. شیر و پیه رقیق و تَنَك. ۳. شیر خالص. ج: مَوَاهِج.

مَآهَرٌ مُّمَاهِرَةٌ (م ه ر) ه: در استادی و مهارت بر او برتری یافت.

المَآهِر: ۱. فاج. ۲. استاد، کاردان. ۳. شناگر ماهر و زبردست. ج: مَهْرَةٌ.

المَآهِل: ۱. فاج. ۲. مرد گندکار، آهسته کار، مهلت جوی در کار. ۳. تَنَد، شتابان. (از اضداد). ۴. پیشی گیرنده در نیکی. (۳ و ۴) ر - مَهْل. ج: مَهْلَةٌ و مَهْلٌ.

مَآهِنٌ مُّمَاهِنَةٌ (م ه ن) ه ۱: به آن کار پرداخت، آن کار را حرفه خود قرار داد. ۲. ه: با او در آن کار شریک شد، همکاری کرد.

المَآهِن: ۱. فاج. ۲. خدمتگزار، خدمتکار. ۳. بنده. ج: مَهَانٌ و مَهْنَةٌ و مِهَانٌ. مؤ: مَاهِنَةٌ. ج مؤ: مَوَاهِن.

- سخن آشکار، علنی.
المَبَاحِثُ (ب ح ث) ۱. ج: مَبَحَث. ۲. «دائِرَةٌ بِـ»: اداره آگاهی، پلیس مخفی، کارآگاهی.
المَبَاخِرُ ج: مَبَخَرَةٌ.
المَبَاخِيسُ ج: مَبَخَسٌ.
المَبَادِئُ ۱. ج: مَبْدَاءٌ. ۲. قواعد اساسی، اصول.
المَبَادِلُ ج: ۱. مَبْدَلٌ. ۲. مَبْدَلَةٌ.
المَبَادِيلُ ج: مَبْدَالٌ.
المُبَارَاةُ (ب ر أ): ۱. مصد بازئ. ۲. طلاق با تراضی زن و شوهر.
المُبَارَاةُ: ۱. مصد بازی (ب ر ی). ۲. مسابقه. ۳. «ب نهائیه»: مسابقه پایانی، فینال. ۴. «مُشْتَرِكٌ فِي ب نهائیه»: شرکت کننده در مسابقه پایانی، فینالیست (المو). ج: مُبَارَاةَاتٌ.
المُبَارَاتُ ج: مَبْرُوتٌ.
المُبَارَاةُ (ب ر ح): ۱. مصد بازح. ۲. مسافرت، ترک کردن جایی، عزیمت (المو).
المُبَارِدُ ج: ۱. مَبْرُدٌ. و ۲. مَبْرَدَةٌ.
المُبَارِزُ ج: مَبْرَزٌ.
المُبَارِقُ و المَبَارِيقُ ج: مَبْرُقٌ.
المُبَارِكُ (ب ر ک): ۱. مَفْعٌ بِبَارِكٍ. ۲. برکت یافته، فرخنده، میمون، خجسته.
المُبَارِكُ ج: مَبْرُکٌ.
المُبَارِی و مَبَارٍ ج: مَبْرَاءٌ.
المُبَارِیْمُ ج: مَبْرُومَةٌ.
المُبَارِغُ ج: مَبْرُغٌ.
المُبَارِزُ ج: مَبْرَزٌ.
المُبَارِزِلُ ج: مَبْرِزٌ.
المُبَارِزِمُ ج: مَبْرِزٌ.
المُبَاسِقُ و المَبَاسِیقُ ج: ۱. مَبْسَاقٌ. و ۲. مَبْسِیقٌ.
المُبَاسِیمُ ج: مَبْسِیمٌ.
المُبَاشِرُ ج: مَبْشِرَةٌ.
المُبَاصِرُ ج: مَبْصِرٌ و مَبْصَرَةٌ.
- المَبَاضِعُ** ج: مَبْضَعٌ.
المَبَاضِعَةُ (ب ض ع): ۱. مصد باضَعٌ. ۲. هم‌اغوشی، هم‌بستری (المو).
المَبَاطِخُ ج: مَبْطِخَةٌ.
المَبَاطُ ج: مَبْطٌ و مَبْطَةٌ.
المَبَاعُ (ب ی ع): مَفْعٌ، فروخته شده.
المَبَاعِرُ ج: مَبْعَرٌ و مَبْعَرٌ.
المَبَاغِتُ (ب غ ت): ۱. فاعل باغَتٌ. ۲. ناگهان و سرزده واردشونده، ناگهان کاری راکننده، بَغْتَتاً انجام دهنده.
المَبَاغِي و مَبَاغٍ ج: مَبْغِيٌّ.
المَبَاوِلُ ج: مَبْوَلٌ و مَبْوَلَةٌ.
المَبَاكِرُ ج: مَبْکَارٌ.
المَبَاكِي و مَبَاكٍ ج: مَبْکِيٌّ.
المُبَالَاةُ (ب ل ی): ۱. توجه، اهتمام. ۲. لا مبالاة: بی توجهی، بی‌اعتنایی.
المُبَالِغُ ج: مَبْغٌ.
المُبَالِغُ ج: مَبْغٌ.
المُبَالِغَةُ (ب ل غ): ۱. مصد بِالغٌ. ۲. زیاده‌روی در هر چیزی.
المُبَانِي و مَبَانٍ (ب ن ی): ۱. ج: مَبْنِيٌّ. ۲. بناها، ساختمانها، عمارتها. ۳. «حُرُوفٌ بِـ»: حروف هجا، الفبا.
المُبَاهِلُ ج: مَبْهَلَةٌ.
المُبَاهِي (ب ه ی): ۱. فاعل باهَى بِـ مَبَاهَاةٌ. ۲. افتخارکننده، بالنده.
المُبَاهِیجُ ج: مَبْهَاجٌ.
المُبَاوِلُ ج: مَبْوَلَةٌ.
المُبَاوِي ج: ۱. مَبَاةٌ. و ۲. مَبْوَأٌ.
المُبْتَدَأُ (ب د أ) مَفْعٌ بِبْتَدَأٌ. ۱. آغاز، اول، آنچه بدان شروع شود، آغاز شده به آن. ۲. [نحو]: اسمی است که سخن و کلام با آن آغاز می‌شود و اسناد بدان می‌دهند و مرفوع است مانند: زیدٌ کریمٌ: زید بخشنده است مبتدا یا صریح است مانند همین مثال یا مؤول به صریح مانند: «أَنْ تُوْمِنُوا خَيْرٌ لَكُمْ» که می‌توان بجای آن گفت: «ایمانکم خیرٌ لکم»: ایمان شما برایتان نیکوست.

- المُبْتَدِع** : ۱. فا - اِبْتَدَعَ. ۲. مخترع، نوآور.
- المُبْتَدِل** : ۱. مف اِبْتَدَلَ. ۲. سخن پیش پا افتاده، کهنه و مکرر، معمولی. ۳. «سِقِّ صَدَقٍ -» : شمشیر تیز و بَران، از کار درآمد.
- المُبْتَزَّر** (ب ز ز) : ۱. فا - اِبْتَزَّرَ. ۲. اموال الناس : آن که با در دست داشتن نقطه ضعفی از کسی از او مالی هنگفت می خواهد، اَخْاذی کنند.
- المُبْتَسِّر** (ب س ر) : مف - اِبْتَسَّرَ، آنچه پیش از موقع و در غیر وقت خود دهد، رویداد پیش از وقت، (اصطلاحاً) : غوره نشده مویز گشته.
- المُبْتَسِّر** (ب س ر) : ۱. فا - اِبْتَسَّرَ. ۲. گشن دهنده و کرده افشان بر خرماتین پیش از وقت. ۳. گیرنده چیز تازه و نوبرانه. ۴. شایق به انجام کاری پیش از موقع.
- المُبْتَسِّل** (ب س ل) : فا - اِبْتَسَّلَ. افسونگر مار و مارگیری که مزدگیرد.
- المُبْتَسِّم** (ب س م) : ۱. فا - اِبْتَسَّم، دندان سپیدکننده، ۲. مَبْتَسِّم، لبخندزن، خندان لب، خنده ناک.
- المُبْتَغَى** (ب غ ی) : ۱. مف - اِبْتَغَى، درخواست کرده شده، خواسته شده، مطلوب، دلخواه. ۳. وام، قرض، دَین. ۴. حق. ۵. کار.
- المُبْتَغَى** (ب غ ی) : ۱. فا - اِبْتَغَى، درخواست کننده، خواستار، خواهان. ۲. شیر بیشه.
- المُبْتَكَّر** (ب ک ر) : ۱. مف - اِبْتَكَّرَ، نو، نوپدید، نوآورده، جدید. ۲. اصلی، آنچه از چیز دیگری گرفته یا تقلید نشده است، ابتکار شده. ۳. ابداع و اختراع شده، آفریده شده.
- المُبْتَكَّر** (ب ک ر) : ۱. فا - اِبْتَكَّرَ، نوآورنده، ابتکارکننده. ۲. بامداد برخیزنده، پگاه آینده - بَکُور. ۳. آن که میوه نوبر خورد، نوبر خورنده. ۴. در رسنده آغاز خطبه. ۵. رباینده گوهر بکارت دختر.
- المُبْتَل** : درختی که پاجوش آن را جدا کرده و در جای دیگر کاشته باشند (برای مفرد و جمع یکی است).
- المُبْتَل** (ب ل ل) : ۱. مف - اِبْتَلَّ، تر شده، خیس شده،
- مرطوب. ۲. بهبود یافته از بیماری. ۳. نیکو حال شده پس از سختی و رنج و لاغری.
- المُبْتَلَى** (ب ل ی) : مف - اِبْتَلَى، گرفتار شده، دچار گشته.
- المُبْتَهَج** (ب ه ج) : ۱. فا - اِبْتَهَجَ. ۲. شاد، شادان.
- المُبْتَهَل** (ب ه ل) : ۱. مف - اِبْتَهَلَ. ۲. لعنت شده، ملعون.
- المُبْتَهَل** (ب ه ل) : ۱. فا - اِبْتَهَلَ. ۲. تضرع کننده و زاری و التماس کننده در دعا. ۳. مباحله کننده و نفرین کننده. - باهَل.
- المُبْتَوَات** (ب ت ت) : ۱. مف - اِبْتَوَات، تمام شده. ۲. «عَقْدٌ -» : عقد دائم.
- المُبْتَوَّر** (ب ت ر) : مف، بریده شده، قطع شده - اِبْتَر.
- المُبْتَوَّر** (ب ت ر) : مف - اِبْتَرَّ، جوش زده، کورک درآورده.
- المُبْتَوَّر** (ب ت ر) : ۱. مف. ۲. بسیار توانگر و کامل و بی نیاز. ۳. مورد حسد و رشک، محسود.
- المُبْتَجَّل** (ب ج ل) : ۱. مف - اِبْتَجَّلَ، شخص تعظیم و تکریم کرده شده، مکرم و معظم. ۲. بسیار گرمای و بزرگ.
- المَبْحَث** (ب ح ث) : ۱. کاوش، جست و جو، تحقیق. ۲. محل بحث یا تحقیق، پژوهشگاه. ج : مباحث.
- المَبْحَثَة** (ب ح ث) : پژوهش، تحقیق.
- المَبْحَاغ** (ب خ ر) : ۱. وسیله سنجش میزان تبخیر، آتومتر. (E) Atmometer. ۲. وسیله ای برای سنجش میزان فشار یا حجم بخار (المو). (E) Vaporimeter
- المَبْحَوْرَة** (ب خ ر) : ۱. سبب بدبویی دهان. ۲. - عودسوز، مَبْحَوْرَة (معنی ۲).
- المَبْحَوْرَة** (ب خ ر) : ۱. بخوردان، ظرف بخور. ۲. آتشدانی که در آن مواد خوشبو بسوزانند، عودسوز. ج : مَبَاخِر. - مَبْحَوْرَة.
- المَبْحَس** (ب خ س) : زمین کِشْتِ دیمی. ج : مَبَاخِس.
- المَبْحَلَة** (ب خ ل) : موجب بُخَل، آنچه آدمی را به بخل وادارد.

- المَبْخُوت** : مف، خوشبخت، بختیار، بهره‌ور. (المو).
المَبْخُوص (ب خ ص) ۱. مص. ۲. «هو - القدمین» : او پاهایش لاغر و کم‌گوشت است.
المَبْدَأُ (ب د أ) : ۱. اصل، پایه. ۲. سبب مایه. ۳. قاعده و روش بکار بردن چیزها و اعمال نظر در کارها. «سُ العَمَلِ أَوْ السَّیَاسِی» : شیوه کار یا مسلک سیاسی. ج : مَبَادِئُ.
المَبْدِئُ (ب د أ) : ۱. فا. ۲. آفریدگار. ۳. آغاز کاری. ۴. فکری نااندیشیده که به نظر می‌رسد. - بادیئُ.
المَبْدَان (ب د ن) : زود فربه‌شونده.
المَبْدَدُ (ب د د) : مف - بَدَدٌ، پراکنده، متشتت شده، پریشان گشته.
المَبْدِدُ (ب د د) : فا - بَدَدٌ، پراکنده ساز، پریشان‌کننده.
المَبْدَعُ (ب د ع) : مف - أَبْدَعُ - مُبْتَدِعُ.
المُبْدِعُ (ب د ع) : فا - أَبْدَعُ - مُبْتَدِعُ.
المُبْدَلُ (ب د ل) : مف - بَدَّلُ، تبدیل شده، تغییر یافته.
المُبْدَلُ (ب د ل) : فا - بَدَّلُ، تبدیل‌کننده، تغییر دهنده. ۲. «سُ الکَهْرِبَاء» : ابزار تغییر دهنده جهت برق، کموتاتور Commutator ۲. «سُ الأَسْطُوَانَات» : عوض‌کننده صفحات موسیقی در گرامافونهای خودکار. ۴. «سُ السَّرْعَةِ» : دستگاه تغییر دادن سرعت در اتومبیل، جعبه چرخ‌دنده، گیربوکس (المو).
Gearshift (E)
المِسْبَدَه (ب د ه) : ۱. بدیهه‌گوی، حاضر جواب. ۲. ناگهانی، ناگهان آینده.
المِسْدَالُ (ب ذ ل) : بسیار پخش‌کننده و بخشنده. ج : مَبَادِئِلُ (اقم).
المَسْبَدُ (ب ذ ر) : ۱. مف - بَدَّرَ، پراکنده شده، پخش شده. ۲. بذرافشانی شده. ۳. دور ریخته شده.
المَسْبَدُ (ب ذ ر) : ۱. فا - بَدَّرَ، پراکنده، پریشان‌کننده، پخش‌کننده. ۲. بذرافشاننده. ۳. دورریزننده.
المَسْبُورِقُ (ب ذ ر) : ۱. فا. ۲. بدرقه‌کننده، دلیل راه. ۳. نگهبان، ناطور، گزمه، حامی.
- المِئْدَلُ و المِئْدَلَةُ** (ب ذ ل) : ۱. لباسی که هر روز می‌پوشند. ۲. لباس منزل. ۳. لباس کهنه و ژنده. ۴. کفش دم پای، کفش راحتی. ج : مَبَادِلُ. ۵. «رَأَيْتَهُ فِی مَبَادِلِهِ» : او را با لباس خوابش دیدم.
المِئْدَمُ (ب ذ م) : ماده شتر نیرومند.
المِئْدُورُ (ب ذ ر) : ۱. مف. ۲. بسیار.
المِئْدُوعُ (ب ذ ع) : ۱. مف. ۲. بیم‌یافته، ترسیده، هراسان.
المِئْدُولُ (ب ذ ل) : ۱. مف، بذل شده، مصرف شده، خرج شده. ۲. بکار رفته در راهی یا عملی.
المِئْرَاءُ (ب ر ی) - مِئْرَاءَةٌ.
المِئْرَاءُ (ب ر ی) : ۱. چاقو، قلم‌تراش. ۲. مداد تراش، ج : مِیَارُ.
المِئْرَاتُ (ب ر ت) : ۱. راهنمای چابک و زبردست. ۲. شکر سفید. ج : مِیَارَاتُ.
المِئْرَدُ (ب ر د) : سوهان. ج : مِیَارِدُ. - مِخْرَقُ.
المِئْرَدَةُ (ب ر د) : ۱. آنچه سبب سرما باشد، سردکننده، خنک‌کننده. ۲. زمین سرمازده، یا تگرگ زده. ج : مِیَارِدُ.
المِئْرَةُ (ب ر ر) : ۱. مص بَرَّ سَبَّ. ۲. آنچه موجب نیکی شود، آنچه انسان را به نیکی وامی‌دارد. ۳. بخشش، دهش. ۴. نیکی در حق پدر و مادر. ۵. جای نیکوکاری مانند، پرورشگاه یتیمان و نواخانه و بیمارستان، انجمن نیکوکاری. ج : مِئْرَاتُ و مِیَارُ.
المِئْرِحُ (ب ر ح) : ۱. فا - بَرَّحَ. ۲. سخت در دأور، دردناک.
المِئْرِدُ (ب ر د) : ۱. مف - بَرَّدَ، سرد شده، خنک شده. ۲. یخزده، در یخچال نهاده شده.
المِئْرِدُ (ب ر د) : ۱. فا. ۲. دستگاه خنک‌کننده آب موتورها، رادیاتور.
المِئْرِدَةُ : ۱. مؤنث مِئْرِدُ. ۲. دستگاه خنک‌کننده، کولر.
المِئْرَرُ (ب ر ر) : ۱. مف - أَمَّرَ. ۲. ایجاب شده، آنچه موجبی برای وقوعش وجود داشته.
المِئْرَرُ (ب ر ر) : ۱. فا - أَمَّرَ. ۲. موجب، ایجاب‌کننده،

- سبب شوند.
- المبیزق** (ب ر ز): ۱. مف - بز. ۲. برجسته، مشخص، متفوق، برتری یافته.
- المبیزض** (ب ر ض): ۱. بزض. آن که همه مال خود را خرج کند و بخورد و تمام کند.
- المبیزز** (ب ر ز): مستراح. ج: مبارز.
- المبیزز** (ب ر ز): ۱. مف - بز. ۲. بروز داده شده، اظهار و ابراز شده.
- المبیزسم**: ۱. مف. ۲. [بزشکی]: مبتلا به آماس شامه شش، مبتلا به ذات‌الجنب، بیمار سینه پهلو کرده.
- المبیزش** (ب ر ش): رنده، سوهان.
- المبیزش** (ب ر ش): ۱. فا - بزش. ۲. اسبی که بر بدنش خالهای سفید یا ناهم‌رنگ بدن پدید آید. اسب متمع. اسب چهار. اسب ابلق. مؤ: مبزشة.
- المبیزطش**: دلال، واسطه در داد و ستد.
- المبیزطل** (ب ر ط ل): مف: رشوه گرفته، مرتشی. (جدید).
- المبیزطل** (ب ر ط ل): فا: رشوه‌دهنده، راشی. (جدید).
- المبیزغل** (ب ر غ ل): ریز ریز و نیمکوب شده، بلغور شده - بزغلی.
- المبیزق** (ب ر ق): هنگام دمیدن صبح و روشن شدن هوا، سپیده‌دم. ج: مبارق و مبارق.
- المبیزقة**: باغ پرتقال.
- المبیزقة** (ب ر ق): ۱. بزق. ۱. دستگاه تلگراف، فرستنده پیامهای برقی و الکتریکی - بزقبة. ۲. ۱ - کابینه: تله پرینتر، ۳. ۱ - مابشره: تلکس. (جدید).
- المبیزقش** (ب ر ق ش): ۱. مف. ۲. دارای نقطه‌های سفید و سیاه، خال خالی - ارقش.
- المبیزقع** (ب ر ق ع): ۱. مف. ۲. چهره پوشیده، محجب، نقاب بر چهره افتاده.
- المبیزک** (ب ر ک): ۱. جای خفتن شتر، خوابگاه شتران، شترخان. ۲. «لیس له جمیل» (تعبیراً): چیزی ندارد. ج: مبارک.
- المبیزم** (ب ر م): ۱. مف - بز. ۲. رسمانی تافته از
- چند لا. ۳. کار محکم و استوار. ۴. «القضاء -»: سرنوشت حتمی و گریزناپذیر.
- المبیزم** (ب ر م): دوک. ج: مبارم.
- المبیزم** (ب ر م): ۱. فا - بز. ۲. سازنده (برمه) یعنی دیگ سنگی، دیگ‌ساز. ۳. مردی گرانجان و مزاحم که موجب آزار همنشینان خود باشد.
- المبیزمچ** (ب ر م ج): (از فارسی برنامه): مف، برنامه‌ریزی شده، پروگرام داده شده (المو).
- المبیزمچ** (ب ر م ج): (از فارسی برنامه که معریش برنامه‌دهنده است): فا. برنامه‌ریز، برنامه‌دهنده (به کامپیوتر و مانند آن) (المو).
- المبیزنتی** (ب ر ن ت): از اینرنتا. ۱. فا. ۲. کوتاه قدی حيله گر. ۳. مردی خشمگین که خشم جلوی چشمش را گرفته و به هیچ کس و هیچ چیز نگاه نکند، ملاحظه هیچ چیز را نکند. ۴. آماده و مهیا برای کار.
- المبیزهن** (ب ر ه ن): ۱. مف. ۲. [منطق] «- علیه»: با برهان ثابت شده. ۳. واضح، روشن، بی‌نیاز به دلیل آوردن. (المو).
- المبیزود** (ب ر د): ۱. مف. ۲. ساییده شده با سوهان، سوهان خورده (المو).
- المبیزور** (ب ر ر): ۱. مف. ۲. داد و ستدی خالی از نیرنگ و غبن، کار راست و درست و دور از خیانت، (اصطلاحاً) کار راست حسینی.
- المبیزوض** (ب ر ض): ۱. مف. ۲. مرد تهیدست مانده به سبب بسیاری بخشش خود.
- المبیزوم** (ب ر م): ۱. مف. ۲. رسمان تابیده شده.
- المبیزومة**: ۱. مؤنث مبیزوم. ۲. دستبند طلا که از دو یا چند رشته پیچیده و به هم بافته شده باشد. ۳. (در لبنان و سوریه): نوعی باقلوای دست‌پیچ شبیه رشته برشته درون انباشته از مغز پسته و مانند آن. ج: مباریم.
- المبیزغ** (ب ز غ): نیشتر، نشتر. ج: مبارغ.
- المبیزق** (ب ز ق): ظرفی که در آن آب دهان و خلط افکنند، سلفدان. ج: مبارق (مهد).

المِيزَلَة و المِيزَلَة (ب ز ل): ۱. پالونه، صافی مایعات چون شراب و جز آن، صافکن. ۲. درفش، منگنه، مته. ج: مَبَازِل.

المِيزَم (ب ز م): دندان. ج: مَبَازِم.
المِيزور (ب ز ر): مرد بسیار فرزنده، دارای فرزندان بسیار.

المِيسِق (ب س ق): ۱. گوسفند درازپستان. ۲. ماده شتر یا کنیز و امثال آنها که پیش از زایمان از پستانشان شیر بتراود. ج: مَبَاسِق و مَبَاسِيق.

المِيسام (ب س م): بسیار تبسم‌کننده، بسیار خندان لب. ج: مَبَسَام.

المِيسْتَر (ب س ت ر): فر مع: پاستوریزه شده. و حلیب مَبَسْتَر: شیر پاستوریزه (المو). Pasteurized (E)

المِيسْتِر (ب س ت ر): فر مع: فای، شخص یا وسیله یا عامل پاستوریزه‌کننده (المو). Pasteurizer (E)

المِيسِرَات (ب س ر): بادهایی که وزیدن آنها نشان باریدن باران است.

المِيسِط (ب س ط): ۱. مف. ج: مَبَسِط. ۲. آسان، سهل، میسر.

المِيسَل (ب س ل): ج: مَبَسَل. ۱. سرکه‌ای فاسد که مزه آن گشته باشد. ۲. آنچه به تنهایی خورده شود و مزه‌اش خوشایند نباشد.

المِيسِق (ب س ق): ج: مَبَسِق. ماده شتر یا کنیزی که پیش از زایمان از پستانش شیر بتراود. ج: مَبَاسِق و مَبَاسِيق.

المِيسِم (ب س م): دهان که جای خنده است. ج: مَبَاسِم.

المِيسور (ب س ر): ۱. مف. ۲. مبتلا به بیماری بواسیر، بواسیری. ۳. آن که در غیر وقت مناسب درخواستی کند، خواهان موقع‌ناشناس.

المِيسوط (ب س و ط): ۱. مف. گسترده شده، پهن شده. ۲. فراخ شده. ۳. نوعی پالان شتر که آن را باشوط نیز گویند.

المِيسْرَة (ب ش ر): ۱. ابزار پوست‌کندن. ۲. زنده. ۳. سوهان. ج: مَبَاسِر.

المِيسْر (ب ش ر): ۱. فا. ج: مَبَسْر. ۲. بدین: مَبَلِّغ دینی، مسیونری مذهبی. ۳. مَبَسْر بخیر: مزدۀ خیرآورنده، مزدۀ بخش. ج: مَبَسِر (معنی ۲).

المِيسِرَات (ب ش ر): ج: مَبَسِر، بشارت‌دهنده، مزدۀ رسان، ۲. بادهای ابرآور که پس از آنها باران بارد.

المِيسور (ب ش ر): ۱. مف. ۲. پوست‌کننده شده. ج: مَبَسور. ۳. رنده شده. ۴. ساییده شده و سوهان خورده.

المِيسِر و المِيسِرَة (ب ص ر): ۱. دلیل روشن و آشکار. ۲. حجت، برهان. ج: مَبَاسِر.

المِيسِر (ب ص ر): ۱. فا. ج: مَبَسِر. ۲. نگهبان، مراقب. ۳. شیری که از دور به شکار خود بنگرد و مراقب آن باشد. ۴. آن که بر در خانه خود (بصیرة) یعنی پرده‌ای دوتخته و از میان شکافته افکند (لا).

المِيسِرَة (ب ص ق): سلفدان. ج: مَبَسِرَة و مَبَسِرَة.

المِيسِرَة (ب ض ع): ۱. نیشتر، نشتر. ۲. مَبَسِرَة: چاقوی جزاحی. ج: مَبَاسِر. ج: مَبَسِر.

المِيسِرَة (ب ط ا): سبب تأخیر و درنگی، موجب گندی، ممانعت.

المِيسِرَة (ب ط ن): ۱. بزرگ‌شکم، شکم‌گنده. ج: مَبَسِرَة. ۲. پرخور، شکم‌باز، شکم‌پرست، شکمو.

المِيسِرَة (ب ط یخ): کشتزار (بَطِیخ) هندوانه و خربزه، خربزه‌زار، هندوانه‌زار، جالیز. ج: مَبَاسِر.

المِيسِرَة و المِيسِرَة (ب ط ط): نیشتر، نشتر. ج: مَبَسِر. ج: مَبَاسِر.

المِيسِرَة (ب ط ن): ۱. مف. ج: مَبَسِر. ۲. لاغر‌شکم، باریک‌شکم. ۳. اسبی که شکم و پشت سفید دارد.

المِيسِرَة (ب ط ن): ۱. مؤنث مَبَسِرَة. ۲. نوعی قایق و کرجی. ج: مَبَسِرَة.

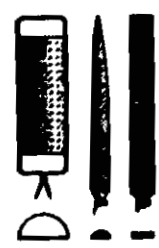
المِيسِرَة (ب ط ل): ۱. مف. ج: مَبَسِر. ۲. منسوخ، متروک. ۳. کهنه، عتیق (المو).

المِيسِرَة (ب ط ل): ۱. فا، ایصال‌کننده. ج: مَبَسِر. ۲. دروغگو، آن که سخن باطل گوید.

المِيسِرَة (ب ط ن): ۱. مف. ج: مَبَسِر. ۲. دچار شکم‌درد. ج: مَبَسِر. ۳. مَبَسِر (ب ع ث ر): ۱. مف. ۲. پراکنده شده، پخش شده. ۳. جدا شده از هم.



المِيسِق



المِيسِرَة

- المبئد (ب ع د): مرد درازسفر، مسافرِ راهی دور.
المبغر (ب ع ر): جای درآمدن پشکل و سرگین، سوراخ نشین ستور. ج: مَبَاغِر.
المبغزق (ب ع ز ق): ۱. مف. ۲. پراکنده شده، پخش شده. ۳. پاشیده شده، افشانده شده. - مَبْذَر (المو).
المبغزق (ب ع ز ق): ۱. فا. ۲. پراکنده، پخش کننده. ۳. پاشنده، افشاننده.
المبغضة (بغوضه): جای پر از (بغوضه) پشه، پشه زار - مَبِيق.
المبغوج (ب ع ج): ۱. مف. ۲. تو رفته شکم، شکم به پشت چسبیده، شکم کفانیده.
المبغوض (بغوضه): ۱. مف. ۲. پُر پشه.
المبغق (ب ع ق): زمین فراخ، بیابان پهناور.
المبغاة (ب غ ی): نوع و محل طلب و درخواست چیزی «بغیت المال من - ته»: مال را از محل خاص آن درخواست کردم - مَبْغَى (معنی ۲).
المبغض (ب غ ض): ۱. مف. ۲. نفرت انگیز. (از این ریشه المَبْغُوض بر وزن مفعول نیامده است).
المبغوث (ب غ ت): ۱. مف. ۲. دچار چیزی ناگهانی شده، بغتاً غافلگیر شده.
المبغی (ب غ ی): ۱. حاجت، نیاز. ۲. نوع و محل طلب و درخواست. - مَبْغَاة ج: مَبَاغِی و مَبَاغ.
المبغی (ب ق ق): پرگویی.
المبغی (ب ق ق): ۱. فا. مؤ: مَبْغَاة. ۲. جای پر از حشره و پشه، پشه زار - مَبْغَاة. ۳. «امرأة مَبْغَاة»: زن بسیار فرزند.
المبغث (ب ق ت): گول، آشفته عقل، کم خرد.
المبغع (ب ق ع): ۱. مف. - مَبْغَع. ۲. پیسه، دورنگ، سفید و سیاه - مَبْغَع.
المبغلة (ب ق ل): ۱. تره زار، کشتزار بقولات. ۲. جای تره و سبزه. «أرض -»: زمین پُر تره و سبزه. ج: مَبَاغِل.
المبکار (ب ک ر): ۱. میوه نوبر درخت. ۲. خرما می زودرس. ۳. زمینی که گیاه در آن زود برود. ۴. مرد سحرخیز. - باکیر. ج: مَبَاکِیر. ۵. «المباکیر»: ابر و باران بامدادی.
المبکر (ب ک ر): ۱. فا. ۲. نخستین باران بهاری.
المبکت (ب ک ت): - بَکْت: زنی که یک نوبت پسر و نوبت دیگر دختر زاید، شکم به شکم پسرزا و دخترزا.
المبکی (ب ک ی): جای گریستن، جای نوحه خوانی و گریه زاری. ج: مَبَاکِ.
المبکی (ب ک ی): فا. - اَبْکِی. گریه آور.
المبئل (ب ل ب ل): ۱. مف. ۲. مَشْوَش، مضطرب، برهم خورده، آشفته و پریشان.
المبئلد (ب ل د): ۱. فا. ۲. حوض کهنه و متروک.
المبئع (ب ل ع): جای بلعیدن و فرو بردن غذا در بیخ حلق، حلق، گلو. ج: مَبَاغِع.
المبئع (ب ل ع): پُر خور، بسیار بلعنده.
المبئغ (ب ل غ): ۱. اندازه و پایان هر چیزی، ۲. قیمت نقدی چیزی، مبلغی پول. ج: مَبَاغِع.
المبئل (ب ل ل): ۱. استوار، پابرجا، مقاوم، پایدار. ۲. «حَصَمٌ -»: دشمن پایدار در ستیزه و دشمنی.
المبئلر و المئبلر از بئز - مَبْلُور و مَبْلُور.
المبئیة (ب ل ی): - بَلْی: زنی که نزدیک جنازه مرده بایستد و شیون و زاری کند، زن نوحه گر. ج: مَبْیَیَات.
المبئود (ب ل د): ۱. مف. گنج شده، حیران شده. ۲. آن که از شدت مصیبتی که دیده شرم و عقل خود را از دست داده و چون دیوانگان شده باشد. ۳. بی شرم. ۴. عقل از دست داده، خردباخته.
المبئور (ب ل و ر): ۱. مف. ۲. بلور شده، بلوری، کریستال.
المبئور (ب ل و ر): ۱. فا. ۲. بلور کننده. ۳. [فیزیک]: عامل تبلور و کریستالیزه شدن.
المبئول (ب ل ل): ۱. مف. ۲. خیس شده، تر شده، مرطوب، نمناک.
المبئنة (ب ن و): ۱. راز. ۲. جامه دان، چمدان. ۳. سفره چرمی، ۴. پرده.

المُنْبَوْلَة (ب و ل): ظرفی که در آن پیشاب کنند، لگن.
 ۲. مستراح عمومی، پیشابگاه، آبریزگاه. ج: مَبَاوِل.
المُنْبَوِّق (ب و ق): ۱. مَف بَوِّق. ۲. سخن باطل و بیهوده، دروغ.
المُنْبِيَّة (ب و ی): حاجت سخت و دشوار.
المُنْبِيَّت (ب ی ت): ۱. مَص بَات. ۲. مسکن، جای، خانه.
المُنْبِيْد (ب ی د): ۱. فَا أَبَاذ. ۲. دورکننده. ۳. بسیار گشوده، قَتَال. ۴. الحشرات: حشره گش. ۵. الأُغْشَابُ أَوْ النِّبَاتَات: گشونده علفهای هرزه، علف گش. یا گیاهان. ۶. الدَّيْسَان: کرم گش. ۷. الطَّفِيلَات: طفیلی گش، انگل گش (المو).
المُنْبِيض (ب ی ض): ۱. [زیست شناسی]: تخمدان جانوران. ۲. [گیاه شناسی]: تخمدان گیاهان.
المُنْبِيض (ب ی ض): مردی (رنگین پوست) که دارای فرزند سفید است، ← أَبَاض. مؤ: مُنْبِيضَة.
المُنْبِيضَة: زنی (رنگین پوست) که فرزند سفیدزای است. ← أَبَاض.
المُنْبِيْطِر (ب ط ر): آن که به ستور نعل زند، یا به دامپزشکی پردازد ← بِنِطَار.
المُنْبِيْع (ب ی ع): ۱. مَص بَاغ. ۲. آنچه داد و ستد شود، کالای فروشی.
المُنْبِيْن (ب ی ن): ۱. فَا أَبَان. ۲. آشکار، هویدا «حَقُّ سَه»: حَقِّ آشکار.
المُنْبِيْن (ب ی ن): ۱. فَا بَيِّن. ۲. نشان دهنده. ۳. علامت اشاره کننده به چیزی یا جایی، عقربه ساعت و مانند آن. ۴. دفتر اندیکاتور (المو).
المُنْبِيَّة: ۱. مَوْنَبْ مُنْبِيْن، بیان شده، آشکار شده. ۲. زن خانه و شوهردار.
المُنْبَاتِر (و ز ر): ۱. فَا تَأَزَّر. ۲. متعاون، همکاری کننده، یاری کننده، یاور.
المُنْبَاكِل (أ ک ل): ۱. فَا تَاكَل. با هم خورنده، هم خوراک.
المُنْبَاكِل (أ ل ف): ۱. فَا تَاكَلَف. ۲. مؤتلف. ۳.

المُنْبَج (ب ن ج) (بنگ فارسی) ← بَنَج: ۱. تخدیر شده. ۲. داروی بیهوشی داده شده، بیهوش شده برای جراحی و مانند آن (المو). Anesthetized (E)
المُنْبَج (ب ن ج) (از بنگ فارسی) ← بَنَج: ۱. فَا. ۲. مخدِّر، داروی بیهوشی دهنده، بیهوش کننده ۳. شخص یا پزشک متخصص بیهوشی برای جراحی و مانند آن (المو).
المُنْبَق (ب ن ق): ۱. مَف ← بَنَق. ۲. راه فراخ، جاده وسیع.
المُنْبِي (ب ن ی): ۱. ساختمان، بنا، عمارت. ج: مَبَانِي وَمَبَان. ۲. حُرُوفُ المَبَانِي: حروف الفبا، حروف هجا.
المُنْبِهَاج (ب ه ج): نیکو، زیبا.
المُنْبَهْرَج: ۱. مَف، ۲. مَبَاح، حلال «دَم سَه»: خون حلال.
المُنْبَهَج (ب ه ج): ۱. فَا أَبُهَج. ۲. شادی بخش، بهجت آور، مسرور و شادکننده ← بَهْج.
المُنْبَهْم (ب ه م): ۱. مَف أَبُهْم. ۲. سخن پوشیده و نامفهوم. ۳. موضوع پیچیده و ناروشن. ۴. راه پنهان و ناپیدا. ۵. در بسته. ۶. دیوار بی در. ۷. جعبه و صندوق بی قفل. مؤ: مُنْبَهْمَة. ۸. [صرف] «الْأَسْمَاءُ المُنْبَهْمَة»: نامهای مبهم که عبارتند از: اسمهای اشاره و ضمائر و موصولات که اسمهایی معرفی‌اند ولی بذاته معنی مستقلی ندارند.
المُنْبَهْوْت (ب ه ت): ۱. مَف. ۲. آن که از تهمتی ناروا که بر او بسته‌اند سرگشته و حیران باشد، مات، متحیر.
المُنْبَهْوْر (ب ه ر): ۱. مَف. ۲. نفس بریده، گرفتار تنگ نفس و تاسه شده (المو).
المُنْبَهْوْظ (ب ه ظ): ۱. مَف. ۲. شکست خورده. ۳. آن که بیش از توانش بر او بار نهاده باشند یا تکلیفی گران و فوق طاقتش به او کرده باشند، گرانبار و درمانده.
المُنْبَوِّأ (ب و أ): منزل، جایگاه. ج: مَبَاوِي.
المُنْبَوْلَة (ب و ل): آنچه مایه افزونی پیشاب شود، بول آور، مَدِيْر.

- هماهنگ، همخوان. ۴. خوگرفته، خودمانی، نزدیک. ۵. سازوار، سازگار. ۶. همدم، رفیق.
- المِثْمَام** : زنی که عادت او توأم (دوقلو) زاییدن باشد. -
 اَنَامٌ وَ مَثْنِیمٌ. ج: مَثَائِیمٌ.
- المُتَآمِر (أ م ر)** : ۱. فا - تاَمَر. ۲. توطئه کننده. ۳. طزاج توطئه.
- مَثَأَ - مَثَأَ (م ت أ)** : ۱. ه - بالعصا: او را با چوبدستی زد. ۲. - الحبل: ریمان را کشید. - مَثَأَ.
- المُتَأَثِر (ا ث ر)** : ۱. فا - تاَثَر. ۲. اثرگذار. ۳. عمل کننده، عامل (المو).
- المُتَأَجِّج (أ ج ج)** : ۱. فا - تاَجَّج. شعله‌ور، ملتهب، فروزان، فروزنده.
- المُتَأَخِّر (ا خ ر)** : ۱. فا - تاَخَّر. ۲. دیرآینده، دیررس. یا به هدف و مقصد نرسیده، دیر هنگام رسیده، سپس مانده. ۳. بدهی عقب مانده و پرداخت نشده. ۴. واپس مانده، عقب مانده از قافله تمدن و فرهنگ «رجلٌ - أو بَلَدٌ -» : شخص یا کشور عقب مانده و بی فرهنگ. مؤ: مُتَأَخَّرَةٌ. ج مؤ: مُتَأَخَّرَات. ۵. (در حسابداری): حسابهای عقب افتاده، مطالبات پرداخت نشده و معوق.
- المُتَأَزِّج (ر ج ح)** : ۱. فا. - تاَزَّج. ۲. جنبنده، تکان خورنده. ۳. نوسان کننده. - مَتَرَجِّجٌ.
- المُتَأَزِّم (أ ز م)** : ۱. فا - تاَزَّم. ۲. دشوار، دردسردار، مشکل، پیچیده.
- المُتَأَسِّف (أ س ف)** : ۱. فا - تاَسَّف. ۲. غمخوار، اندوهگسار، اندوهگین.
- المُتَأَصِّل (أ ص ل)** : ۱. فا - تاَصَّل. ۲. ریشه دار، باصل و بنیان عمیق.
- المُتَأَقِّلِم (از اقلیم)** (جدید): ۱. فا - تاَقَلَّمَ. ۲. پذیرنده و خوگیرنده با خصوصیات اقلیمی و آب و هوا، سازگار شونده با محیط زیست. ۳. تطبیق دهنده و جالفتادنی در یک شهر و دیار، پذیرنده زندگانی یک شهر - مَثْبِیدٌ.
- المُتَأَكْسِد (أ ک س د)** : مع: ۱. [شیمی]:
- آکسیده شونده. ۲. زنگ زننده (المو).
- المُتَأَكِّل (أ ک ل)** : ۱. فا - تاَكَّل. با هم خورنده. ۲. خورنده یکدیگر، فرساینده یکدیگر - مَثَاكِلٌ.
- المُتَأَلِّف (أ ل ف)** : ۱. فا - تاَلَّف. ۲. مدارا کننده با کسی. ۳. سازگار، رفیق و مصاحب. ۴. الفت یافته، خو گرفته.
- المُتَأَلِّق (أ ل ق)** : ۱. فا - تاَلَّق. ۲. درخشنده، درخشان، بَرَّاقٌ.
- المُتَأَلِّم (أ ل م)** - تاَلَّمَ. ۱. دردمند. ۲. دردناک. - مَوْجُوعٌ. - تاَلَّمَ.
- المُتَأَلِّم** : زنی که فرزند توأم (دوقلو) زاییده باشد. - اَنَامٌ.
- المُتَأَمِّل (أ م ل)** - تاَأَمَّل. ۱. اندیشه کننده. ۲. درنگ کننده در کار و اندیشنده برای معلوم کردن عاقبت آن، عاقبت نگر.
- المُتَأَثِّث (أ ن ث)** - تاَأَثَّث. ۱. زن صفت، مرد زن نما. ۲. مخنث.
- المُتَأَثِّق (أ ن ق)** - تاَأَثَّق. ۱. نازک و باریک و لطیف. ۲. خوش لباس، شیک. ۳. خوش سلیقه. ۴. نازک طبع.
- المُتَأَثِّي (أ ن ی)** : ۱. فا - تاَأَثَّى. ۲. آهسته کار، کند حرکت. ۳. پُرحوصله. ۴. دقیق در کار (المو).
- المُتَأَهَّب (أ ه ب)** - تاَهَّب. آماده و مهیا و ساخته برای کاری.
- المُتَأَهِّل (أ ه ل)** - تاَهَّل. دارای همسر و اهل و عیال، زن و فرزنددار.
- مَثَأَ مَثَوًا (م ت و)** - مَثَأَ. ۱. الشیء: آن چیز را کشید. ۲. - ه بالعصا: او را با چوبدستی زد.
- المَتَائِج ج: مِثْبِیحَةٌ.**
- المَتَائِب ج: مَثْنٌ وَ مَثْبِیةٌ.**
- المَتَات ج: ۱. پیوند، خویشاوندی، آنچه موجب خویشاوندی باشد. ۲. وسیله، سبب.**
- المَتَاجِر ج: ۱. مَتَجَّر. ۲. مَتَجَّرَةٌ.**
- المَتَاجِر (ت ج ر)** : ۱. فا - تاَجَّر. ۲. بازرگان، تاجر. ۳. آن که از درآمد مستغلات کسب و زندگانی می کند